

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد دوم

غزلیات ۲۵۱-۵۰۰

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا
پیشتر آ درگذر از ما و من
کبر و تکبر بگذار و بگیر
گفت الست و تو بگفتی بلی
سر بلی چیست که یعنی منم
هم برو از جا و هم از جا مرو
پاک شو از خویش و همه خاک شو
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز
ور شوی از سوز چو خاکستری
بنگر در غیب چه سان کیمیاست
از کف دریا بنگارد زمین
لقمه نان را مدد جان کند
پیش چنین کار و کیا جان بده
جان پر از علت او را دهی
بس کنم این گفتن و خامش کنم

نذر کند یار که امشب تو را
حفظ دماغ آن مدمغ بود
هست دماغ تو چو زیت چراغ
گر دبه پرزیت بود سود نیست
دعوت خورشید به از زیت تو
چشم خوشش را ابد خواب نیست
جمله بخشیند و تبسم کند
پس لمن الملک برآید به چرخ
کو امرا کو وزرا کو مهان
اهل علم چون شد و اهل قلم
خانه و نشان شده تاریک و تنگ
گرد که بادش برود چون شود
چون بجهند از حجب خواب خویش
اه چه فراموش گردند این گروه
زود فراموش شود سوز شمع
بازیاید به پر نیم سوز

خواب نباشد ز طمع برتر آ
چونک سهر باید یار مرا
هست چراغ تن ما بی وفا
صبح شود گشت چراغت فنا
چند چراغ ارزد آن یک صلا
مست کند چشم همه خلق را
چشم خوشش بر خلل چشم ها
کو ملکان خوش زرین قبا
بهر بلادالله حافظ کجا
دیو نیابی تو به دیوان سرا
چونک بردیم یکی دم ضیا
افتد بر خاک سیه بی نوا
بازمالند سبال جفا
دانشان هیچ ندارد بقا
بر دل پروانه ز جهل و عما
بازبسوزد چو دل ناسزا

نذر	تو	کن	حکم	تو	کن	حاکمی	بر	شب	و	بر	روز	و	سحر	ای	خدا
۲۵۳															
چند	نهان	داری	آن	خنده	را	آن	مه	تابنده	فرخنده	را					
بنده	کند	روی	تو	صد	شاه	شاه	کند	خنده	تو	بنده	را				
خنده	پیاموز	گل	سرخ	را		جلوه	کن	آن	دولت	پاینده	را				
بسته	بدانست	در	آسمان			تا	بکشد	چون	تو	گشاینده	را				
دیده	قطار	شترهای	مست			منتظرانند	کشاننده				را				
زلف	برافشان	و	در	آن	حلقه	کش	حلق	دو	صد	حلقه	رباینده	را			
روز	وصالست	و	صنم	حاضرست		هیچ	مپا	مدت	آینده	را					
عاشق	زخمست	دف	سخت	رو		میل	لبست	آن	نی	نالنده	را				
بر	رخ	دف	چند	طپانچه	بزن	دم	ده	آن	نای	سگالنده	را				
ور	به	طمع	ناله	برآرد	رباب	خوش	بگشا	آن	کف	بخشنده	را				
عیب	مکن	گر	غزل	ابتر	بماند	نیست	وفا	خاطر	پرنده	را					
۲۵۴															
باده	ده	آن	یار	قدح	باره	یار	ترش	روی	شکرپاره	را					
منگر	آن	سوی	بدین	سو	گشا	غمزه	غمازه	خون	خواره	را					
دست	تو	می	مالد	بیچاره	وار	نه	به	کفش	چاره	بیچاره	را				
خیره	و	سرگشته	و	بی	کار	این	خرد	پیر	همه	کاره	را				
ای	کرم	شاه	هزاران	کرم		چشمه	فرستی	جگر	خاره	را					
طفل	دوروزه	چو	ز	تو	بود	می	کشد	او	سوی	تو	گهواره	را			
ترک	کند	دایه	و	صد	شیر	ای	بدل	روغن	کنجاره	را					
خوب	کلیدی	در	بربسته	را		خوب	کمندى	دل	آواره	را					
کار	تو	این	باشد	ای	آفتاب	نور	فرستی	مه	و	استاره	را				
منتظرش	باش	و	چو	مه	نور	ترک	کن	این	گنگل	و	نظاره	را			
رحمت	تو	مه	دهد	مار	را	خانه	دهد	عقرب	جراره	را					
یاد	دهد	کار	فراموش	را		باد	دهد	خاطر	سیاره	را					
هر	بت	سنگین	ز	دمش	زنده	تا	چه	دمست	آن	بت	سحاره	را			
خامش	کن	گفت	از	این	عالم	ترک	کن	این	عالم	غداره	را				
۲۵۵															
خیز	صبحی	کن	و	درده	صلا	خیز	که	صبح	آمد	و	وقت	دعا			
کوزه	پر	از	می	کن	و	خیز	مزن	خنبک	و	خم	برگشا				
دور	بگردان	و	مرا	ده	نخست	جان	مرا	تازه	کن	ای	جان	فزا			
خیز	که	از	هر	طرفی	بانگ	در	فلک	انداخت	ندا	و	صدا				
تنتن	تنتن	شنو	و	تن	مزن	وقت	تو	خوش	ای	قمر	خوش	لقا			

در سرم افکن می و پابند کن
 زان کف دریا صفت درنثار
 پاره چویی بدم و از کفت
 عازر وقتم به دمت ای مسیح
 یا چو درختم که به امر رسول
 هم تو بده هم تو بگو زین سپس
 خسرو تبریز تویی شمس دین

۲۵۶

داد دهی ساغر و پیمانہ را
 مست کنی نرگس مخمور را
 جز ز خداوندی تو کی رسد
 تیغ برآور هله ای آفتاب
 قاف تویی مسکن سیمرخ را
 چشمه حیوان بگشا هر طرف
 مست کن ای ساقی و در کار کش
 گر نکند رام چنین دیو را
 نیم دلی را به چه آرد که او
 از پگه امروز چه خوش مجلسیست
 بشکند آن چشم تو صد عهد را
 یک نفسی بام برآ ای صنم
 شرح فتحنا و اشارات آن
 شاه بگوید شنود پیش من

۲۵۷

لعل لبش داد کنون مرا
 گلبن خندان به دل و جان بگفت
 گر نخریدست جهان را ز غم
 در بن خانه ست جهان تنگ و منگ
 صورت اقبال شکرریز گفت
 ساغر بر دست خرامان رسید
 جام مباح آمد هین نوش کن
 ساغر اول چو دود بر سرت
 فاش مکن فاش تو اسرار عرش

۲۵۸

گر بنخسی شی ای مه لقا
 رو به تو بنماید گنج بقا

گرم شوی شب تو به خورشید غیب	چشم تو را باز کند توتیا
امشب استیزه کن و سر منه	تا که بینی ز سعادت عطا
جلوه گه جمله بتان در شبست	نشود آن کس که بخت الصلا
موسی عمران نه به شب دید نور	سوی درختی که بگفتش بیا
رفت به شب بیش ز ده ساله راه	دید درختی همه غرق ضیا
نی که به شب احمد معراج رفت	برد براقیش به سوی سما
روز پی کسب و شب از بهر عشق	چشم بدی تا که نبیند تو را
خلق بختند ولی عاشقان	جمله شب قصه کنان با خدا
گفت به داوود خدای کریم	هر کی کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفت بود آن دروغ	خواب کجا آید مر عشق را
زان که بود عاشق خلوت طلب	تا غم دل گوید با دلربا
تشنه نخسپید مگر اندکی	تشنه کجا خواب گران از کجا
چونک بخصپید به خواب آب دید	یا لب جو یا که سبو یا سقا
جمله شب می رسد از حق خطاب	خیز غنیمت شمر ای بی نوا
ور نه پس مرگ تو حسرت خوری	چونک شود جان تو از تن جدا
جفت بردند و زمین ماند خام	هیچ ندارد جز خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان	مست شدم سر نشناسم ز پا
شمس حق مفخر تبریزیان	بستم لب را تو بیا برگشا

۲۵۹

پیش کش آن شاه شکرخانه را	آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را	آن مه دریادل جانانه را
روح دهد مرده پوسیده را	مهر دهد سینه بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند	عقل دهد کله دیوانه را
در خرد طفل دوروزه نهد	آنچ نباشد دل فرزانه را
طفل کی باشد تو مگر منکری	عربده استن حنانه را
مست شوی و شه مستان شوی	چونک بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست و پراکنده مغز	ور نه نکو گویم افسانه را
با همه بشنو که ببايد شنود	قصه شیرین غریبانه را
بشکند آن روی دل ماه را	بشکند آن زلف دو صد شانه را
قصه آن چشم کی یارد گزارد	ساحر ساحرکش فتانه را
بیند چشمش که چه خواهد شدن	تا ابد او بیند پیشانه را
راز مگو رو عجمی ساز خویش	یاد کن آن خواجه علیانه را

۲۶۰

چرخ فلک با همه کار و کیا	گرد خدا گردد چون آسیا
--------------------------	-----------------------

گرد	چنین	کعبه	کن	ای	جان	طواف
بر	مثل	گوی	به	میدانش	گرد	گرد
اسب	و	رخت	راست	بر	این	شه
خاتم	شاهیت	در	انگشت	کرد		
هر	که	به	گرد	دل	آرد	طواف
همره	پروانه	شود				دلشده
زانک	تنش	خاکی	و	دل	آتشی	ست
گرد	فلک	گردد	هر	اختری		
گرد	فنا	گردد	جان	فقیر		
زانک	وجودست	فنا	پیش	او		
مست	همی	کرد	وضو	از	کمیز	
گفت	نخستین	تو	حدث	را	بدان	
زانک	کلیدست	و	چو	کژ	شد	کلید
خامش	کردم	همگان	برجهید			
خسرو	تبریز	شهم	شمس	دین		

۲۶۱

هان	ای	طیب	عاشقان	سودایی	دیدی	چو	ما
ای	یوسف	صد	انجمن	یعقوب	دیدستی	چو	من
از	چشم	یعقوب	صفی	اشکی	دوان	بین	یوسفی
صد	مصر	و	صد	شکرستان	درجست	اندر	یوسفان
اسباب	عشرت	راست	شد	هر	چه	دلم	می
جان	باز	اندر	عشق	او	چون	سبط	موسی
هرگز	نینی	در	جهان	مظلومتر	زین	عاشقان	
گر	درد	و	فریادی	بود	در	عاقبت	دادی
گر	واقفی	بر	شرب	ما	وز	ساقی	شیرین
کردیم	جمله	حیله	ها	ای	حیله	آموز	نهی
خاموش	و	باقی	را	بجو	از	ناطق	اکرام

۲۶۲

فیما	تری	فیما	تری	یا	من	یری	و	لا	یری
ان	تدننا	طوبی	لنا	ان	تحفنا	یا	ویلنا		
ندعوک	ربا	حاضرا	من	قلبنا	تفاخرا				
من	می	روم	توکللی	در	این	ره	و	در	این
خود	کی	رود	کشتی	در	او	که	او	تهی	بیرون
کیل	گهر	همی	رسد	قرص	قمر	همی	رسد		

العیش	فی	اکنافنا	و	الموت	فی	ارکاننا
یا	نور	ضو	ناظرا	یا	خاطرا	مخاطرا
فکن	لنا	فی	ذلنا	برا	کریمنا	غافرا
اگر	نواله	ای	رسد	نیمی	مرا	نیمی
کیل	گهر	همی	رسد	بر	مشتری	و
نور	بصر	همی	رسد	اندکترین	چیزها	

خوش اندرآ در انجمن جز بر شکر لگد مزن
۲۶۳

به شکرخنده اگر می ببرد جان مرا
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند
مغز هر ذره چو از روزن او مست شود
چونک از خوردن باده همگی باده شوم
هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز
تن همچون خم ما را پی آن باده سرشت
خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر
چون بخسپد خم باده پی آن می جوشد
می منم خود که نمی گنجم در خم جهان
می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم
وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم

۲۶۴

لی حبیب حبه یشوی الحشا
روز آن باشد که روزیم او بود
آن چه باشد کو کند کان نیست خوش
خار او سرمایه گل ها بود
هر چه گفתי یا شنیدی پوست بود
کی به قشر پوست ها قانع شود
من خمش کردم غمش خامش نکرد

۲۶۵

راح بفیها و الروح فیها
این راز یارست این ناز یارست
ادرکت تاری قبلت جاری
لب بوسه بر شد جفت شکر شد
الله واقعی و السعد ساقی
هر چند یارم گیرد کنارم
ساقی مواسی یسخوا بکاسی
در گوش من باد خوش مژده ای داد
کاسا اداری عقل السکاری
می گفت من خوش وی گفت می چش

۲۶۶

هیج نومی و نفی ریح علی الغور هفا

جز بر قرایی ها مزن جر بر بتان جان فزا

متع الله فوادی بحیبی ابا
انما یوم اجزای اذا اسکرها
سبحت راقصه عز حبیبی و علا
انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
نعم ما قدر ربی لفوادی و قضا
کان فی خابیه الروح نیذ فعلی
انما القهوه تغلی لشور و دما
برنتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
انا زق ملات فیه شراب و سقا
فانصتوا و اعترفوا معشرا اخوان صفا

لو یشا یشی علی عینی مشا
ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا
قد رضینا یفعل الله ما یشا
انه المنان فی کشف الغشا
لیس لب العشق سرا قد فشا
ذو لباب فی التجلی قد نشا
عافنا من شر واش قد وشا

کم اشتهیها قم فاسقنیها
آواز یارست قم فاسقنیها
فازداد ناری قم فاسقنیها
خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
نعم التلاقی قم فاسقنیها
من بی قرارم قم فاسقنیها
یحلف براسی قم فاسقنیها
زان سرو آزاد قم فاسقنیها
منهم تواری قم فاسقنیها
ما در کشاکش قم فاسقنیها

اذکرنی و امضه طیب زمان سلفا

يا رشا الحاظه صيرن روحى هدفا
شوقنى ذوقنى ادركنى اضحككنى
اذا حدا طينى و ان بدا غيبنى
اكرم بحبى ساميا اضحى لصيد راميا
يا قمر الطوارق تاجا على المفارق
لاح مفاز حسن يفتح عنها الوسن
يا نظرى صل لما غمضت عنه النظرا
كن دنفا مقتربا ممثلا مضطربا
يا من يرى و لا يرى زال عن العين الكرى

٢٤٧

قد اشرفت الدنيا من نور حميانا
الصبوه ايمانى و الخلوه بستانى
من كان له عشق فالمجلس مثواه
من ضاق به دار او اعطشه نار
من ليس له عين يستبصر عن غيب
يا دهر سوى صدر شمس الحق تبريز
طوبى لك يا مهدي قد ذبت من الجهد
من كان له هم يفنيه و يرديه

٢٤٨

فديتك يا ذا الوحي آياته تترى
و انشرت امواتا و احبيتهم بها
فعادوا سكارى فى صفاتك كلهم
ولكن بريق القرب افنى عقولهم
سلام على قوم تنادى قلوبهم
فظوبى لمن ادلى من الجد دلوه
يطالع فى شعشاع و جنه يوسف
تجلى عليه الغيب و اندك عقله
فضل غريق العشق روحا مجسما

٢٤٩

تعالوا بنا نصفوا نخلى التدللا
نعود الى صفو الرحيق بمجلس
رحيقا رقيقا صافيا متلالا
شرابا اذا ما ينشر الريح طيبها
خوابى الحميرا افتحوها لعشره

يا قمرا الفاظه اورثن قلبى شرفا
افقرنى اشكرنى صاحب جود و علا
و ان ناي شينى لا زال يوم الملتقى
حتى رمى باسهم فيهن سقمى و شفا
لاح من المشارق بدل ليلتى ضحى
يا ثقتى لا تهنوا و اعتجلوا مغنما
اغضبه فاستترا عاد الى ما لا يرى
منتقلا مغتربا مثل شهاب فى السما
قلبى عشيق للسرى فانتفضوا لماورا

البدر غدا ساقى و الكاس ثريانا
و المشجر ندمانى و الورد محيانا
من كان له عقل اياه و ايانا
تهديه الى عين يسترجع ريانا
فليات على شوق فى خدمه مولانا
هل ابصر فى الدنيا انسانك انسانا
اعرضت عن الصورة كى تدرك معنا
فليشرب و ليسكر من قهوه مولانا

تفسرها سرا و تكنى به جهرا
فديتك ما ادريك بالامر ما ادرى
و ما طعموا ثما و لا شربوا خمرا
فسبحان من ارسى و سبحان من اسرى
بالسنه الاسرار شكرا له شكرا
و فى الدلو حسنا يوسف قال يا بشرى
حقائق اسرار يحيط بها خبرا
كما اندك ذاك الطور و استهدم الصخرا
و نورا عظيما لم يذر دونه سترا

و من لحظكم نجلى الفواد من الجلا
تدور بنا الكاسات تتلو على الولا
فخلوا بها يوما و يوما على الملا
تحن اليها الوحش من جانب الفلا
بمفتاح لقياكم ليرخص ما غلا

يتابع سكر الراح سكر لفتائكهم
انا شدكم بالله تعفون اننى
لمولا ترى فى حسنه و جماله
سقى الله ارضا شمس دين يدوسها
٢٧٠

افدى قمرا لاح علينا و تلالا
قد حل بروحى فتضاعفت حياه
ادعوه سرارا و اناديه جهارا
لو قطعنى دهري لا زلت انادى
لا مل من العشق و لو مر قرون
العاشق حوت و هوى العشق كنجر
٢٧١

تعالوا كلنا ذا اليوم سكرى
سقانا ربنا كاسا دهاقا
تعالوا ان هذا يوم عيد
طوارق زرننا و الليل ساجى
ز كف هر يكي دريائى بخشش
٢٧٢

حذاء الحادى صباحا بهواكم فاتينا
و تلاقينا ملاحا فى فناكم خفرت
عدل العاذل يوما عن هواكم ناصحيا
و رايناكم بدورا فى سماوات المعالى
بدرنا مثل خطيب امنا فى يوم عيد
فدهشنا من جمال يوسف ثم افقنا
فبلا فم شربنا و بلا روح سكرنا
فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا
نور الله زمانا حازنا الوصل امانا
و شربنا من مدام سكر ذات قوام
فهزنا غصن مجد فثرنا تمر وجد
٢٧٣

طال ما بتنا بلاكم يا كرامى و شتنا
حبذا شمس العلى من ساعه نورتنا
ليس نبغى غيركم قد طال ما جربتنا
يا نسيم الصبح انى عند ما بشرتني

فيسكر من يهوى و يفنى من قلا
لقد ذبت بالاشواق و الحب و الولا
امانا من الافات و الموت و اليبلا
كلا الله تبريزا باحسن ما كلا
ما احسنه رب تبارك و تعالى
و اليوم ناي عنى عزا و جلالا
ان ابدلنى الصبوه طيفا و خيالا
كى تخترق الجب و يروين وصالا
حاشاه ملالا بى حاشاى ملالا
هل مل اذا ما سكن الحوت زلالا
باقداح تخامرنا و تترى
فشكرا ثم شكرا ثم شكرا
تعلى فيه ما ترجون جهرا
فما ابقين فى التضييق صدرا
نثرن جواهرها جما و وفرا
صدنا عنكم ظباء حسدونا فايينا
فتعاشقنا بغنج فسبونا و سيينا
ان يخافوا عن هواكم فسمعنا و عصينا
فاسترنا كنجوم بضياكم و اهتدينا
فاصطفينا حول بدر فى صلوه اقتدينا
فاذا كاسات راح كدماء بيدينا
فبلا راس فخرنا و بلا رجل سرينا
و بلا شفق ضحكنا و بلا عين بكينا
و سقى الله مكانا بحبيب التقينا
فى قعود و قيام فظهرنا و اختفينا
فاذا نحن سكارى فطفقتنا و اجتبيينا
يا حبيب الروح اين الملتقى اوحشتنا
مرحبا بدر الدجى من ليله ادهشتنا
ما لنا مولا سواكم طال ما فتشتنا
يا خيال الوصل روحى عند ما جمشتنا

يا فراق الشيخ شمس الدين من تبريزنا

٢٧٤

ايه يا اهل الفرديس اقروا منشورنا
حوركم تصفر عشقا تنحنى من ناره
جاء بدر كامل قد كدر الشمس الضحى
الف بدر حول بدرى سجدا خروا له
قد سكرنا من حواشى بدرهم اكرم بهم

٢٧٥

ابصرت روحى مليحا زلزلت زلزالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روحى جرعه
صار روحى فى هواه غارقا حتى درى
فى الهوى من ليس فى الكونين بدر مثله
لم تمل روحى الى مال الى ان اعشقت
لم تزل سفن الهوى تجرى بها مذ اصبحت
عين روحى قد اصابتها فاردتها بها
افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوى
آه روحى من هوى صدر كبير فائق
يباس النفس اللقاء من وصال فائت
حبذا احسان مولى عاد روحا اذ نفت
ان روحى تقشع اللقيات فى الماضى مدا
اختفى العشق الثقيل فى ضميرى دره
مثله ان اثقل اليوم المخاض حره
غير ان سيدا جادت لها الطافه
سيدا مولى عزيزا كاملا فى امره
صادف المولى بروحى و هى فى ذاك الردى
جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى
قالت الروح افتخارا اصطفانا فضله

٢٧٦

يا خفى الحسن بين الناس يا نور الدجى
كاد رب العرش يخفى حسنه من نفسه
ليتنى يوما اخر ميتا فى فيه
فى غبار نعله كحل يجلى عن عمى
غير ان السير و النقلان فى ذاك الهوى
نوره يهدى الى قصر رفيع آمن

كم ترى فى وجهنا آثار ما حرشنا

و ادهشوا من خمرنا و استسمعوا ناقورنا
لو رات فى جنح ليل او نهار حورنا
فى قيان خادمت و استقروا دورنا
طيبوا ما حولنا و استشرقوا ديجورنا
استجابوا بغينا و استكثروا ميسورنا

انعطش روحى فقلت ويح روحى مالها
طار فى جو الهوى و استقلعت ائقالها
لو تلقاه ضرير تائه احوالها
ان روحى فى الهوى من لا ترى امثالها
رامت الاموال كى تنثر له اموالها
فى بحار العز و الاقبال يوما يالها
حين عدت فضلها و استكثرت اعمالها
اعتنوا فى امرها ان خففوا حمالها
كل مدح قالها فيه ازدرت اقوالها
حين تتلو فى كتاب الغيب من افعالها
ناولتها شربه صفى لها احوالها
ثم لا تبصر مضى اذ تفكر استقبالها
ان روحى اثقلت من دره قد شالها
اوقعتها فى ردى لم تغنها احجالها
ان روحى ربوه و استنزلت اطلالها
شمس دين مالك اوفت لها آمالها
من زمان اكرمه ما رات اذلالها
اكتست روحى صباحا انزعت سربالها
ثم غارت بعد حين من مقال نالها

انت شمس الحق تخفى بين شعشاع الضحى
غيره منه على ذاك الكمال المنتهى
ان فى موتى هناك دوله لا ترتجى
فى عيون فضله الوافى زلال للظما
مشكل صعب مخوف فيه اهراق الدما
لا ابالى من ضلال فيه لى هذا الهدى

ابشرى يا عين من اشراق نور شامل
اصبحت تبريز عندى قبله او مشرقا
ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه
لا نبالى من ليال شيبتنا برهه
ايها الصاحون فى ايامه تعسا لكم
ححصص الحق الحقيق المستضى من فضله
يا لها من سو حظ معرض عن فضله
معرض عن عين هدل مستديم للبقا
عين بحر فجرت من ارض تبريز لها

٢٧٧

سبق الجد الينا نزل الحب علينا
زمن الصحو ندامه زمن السكر كرامه
فسقانا و سبانا و كلانا و رعانا
فوجدناه رفيقا و مناصا و طريقا
صدق العشق مقالا كرم الغيب توالى
ملاء الطارق كاسا طرد الكاس نعاسا
فراينا خفرات و مغان حسنات
فالهين نظرنا فشكرنا و سكرنا
فرحنا بيسار و ربي ذات قرار

٢٧٨

انا لا اقسم الا برجال صدقونا
فصبوا ثم صبينا فاتوا ثم اتينا
ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات
فظفرنا بقلوب و علمنا بغيوب
لحق الفضل و الا لهتكنا و هلكتنا
انا لولاي احاذر سخط الله لقلت
فتعرض لشموس مكنت تحت نفوس

٢٧٩

مولانا مولانا اغنانا اغنانا
لا تاسى لا تنسى لا تخشى طغيانا
شرفنا آنسنا ان كنت سكرانا
من كان ارضيا ما جاء مرضيا
من كان علويا قد جاء حلويا
و الباقي و الباقي بينه يا ساقى
امسينا عطشانا اصبحنا ريانا
اوطانا اوطانا من اجلك اوطانا
يا بارق يا طارق عانقنا عريانا
فليعبد فليعبد فرقانا فرقانا
نرويهم معانا الوانا الوانا
يا محسن يا محسن احسانا احسانا

يا منير الخد يا روح البقا
 انت روح الله فى اوصافه
 تقتل العشاق عدلا كاملا
 صائد الابطال من عين الظبا
 قوم عيسى لو راو احيائه
 اين موسى لو راى تبيانه
 ليت ابونا آدم يدرى به
 هجره نار هويانا قعره
 خده نار يطفى نارنا

يا ساقى المدامه حى على الصلا
 جسمى زجاجتى و محياك قهوتى
 ما فاز عاشق بمحياك ساعه
 الموت فى لقائك يا بدر طيب
 لما تلا هواك صفاتا لمهجتى
 اسقيتنى المدامه من طرفك البهى

يا من لواء عشقك لا زال عاليا
 نادى نسيم عشقك فى انفس الورى
 الحب و الغرام اصول حياتكم
 فى وجهه المحب سطور رقيه
 يا عابسا تفرق فى الهم حاله
 يا من اذل عقلك نفس الهوى تعى
 يا مهملا معيشته فى محبه

جاء الربيع مفتخرا فى جوارنا
 طيبوا و اكرموا و تعالوا التشربوا
 من رام مغنما و تصدى جواهرنا

اخى رايت جمالا سبا القلوب سبا
 الست من يتمنى الخلود فى طرب
 يقر عينك بدر و فى جيئته
 و سكره لفوادى من شمائله

عجائب	ظهرت	بين	صفو	غرتة	تلاوات	لسناه	بمهجتي	و	صفا
٢٨٥									
اتاك	عيد	وصال	فلا	تذق	حزنا	و	نلت	خير	رياض
و	زال	عنك	فراق	امر	من	و	محنه	فتنتنا	و
فهبز	غصن	سعود	و	كل	جنا	شجر	فقر	عينك	منه
فطب	تجوت	من	اصحاب	قريه	ظلمت	و	نال	قلبك	منهم
٢٨٦									
يا	من	بنا	قصر	الكمال	مشيدا	لا	زال	سعدا	بالسعود
هز	القلوب	و	ردها	بصدوده	فغدا	دماء	العاشقين	مبددا	مبددا
يا	ساكنين	محال	العشق	في	قلق	تظنون	ان	العشق	يترككم
لا	و	الذي	حاز	الملاحه	و	البها	و	لم	يبقى
و	ذلك	شمس	الدين	مولا	و	سيدا	و	تبريز	منه
٢٨٧									
ورد	البشير	مبشرا	ببشاره	احيي	الفواد	عشيه	بورودها	بورودها	بورودها
فكان	ارضها	نورت	بربيعها	فكان	شمسا	اشرقت	بخدودها	بخدودها	بخدودها
يا	طاعنى	فى	صبوتى	و	تهتكى	انظر	الى	نار	الهوى
٢٨٨									
يا	كالمينا	يا	حاكمينا	يا	مالكينا	لا	تظلمونا	تظلمونا	تظلمونا
يا	ذا	الفضائل	زهر	الشمائل	الدلائل	لا	تظلمونا	تظلمونا	تظلمونا
يا	نعم	ساقى	حلو	التلاقى	الفراق	لا	تظلمونا	تظلمونا	تظلمونا
فى	القلب	بارق	مثل	الطوارق	المشارك	لا	تظلمونا	تظلمونا	تظلمونا
نادى	المنادى	فى	كل	وادى	بالعناد	لا	تظلمونا	تظلمونا	تظلمونا
افديك	روحي	عند	الصباح	يا	ذا	الفتوح	لا	تظلمونا	تظلمونا
هذا	فوادى	فى	العشق	بأدى	الحب	عأدى	لا	تظلمونا	تظلمونا
اسمع	كلامى	نومى	جرامى	عند	الكرام	لا	تظلمونا	تظلمونا	تظلمونا
عشقى	حصانى	نحو	المعانى	هذا	كفانى	لا	تظلمونا	تظلمونا	تظلمونا
العشق	حال	ملك	و	مال	محال	لا	تظلمونا	تظلمونا	تظلمونا
٢٨٩									
يا	مخجل	البدر	اشرقنا	بلالا	يا	ساقى	الروح	اسكرنا	بصهبأ
لا	تبخلن	و	اوفر	راحنا	مددا	حتى	تتادم	فى	اخذ
دعنا	ينافس	فى	الصهبأ	من	سكر	بالسكر	يذهل	عن	وصف
خوابى	الغيب	قد	املاتها	مددا	راحا	يطهر	عن	شح	و
٢٩٠									
بى	يار	مهل	ما	را	بى	يار	مخسب	امشب	امشب

امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم
ای طوق هوای تو اندر همه گردن ها
صیدیم به شصت غم شوریده و مست غم
ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را

۲۹۱

ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب
هر جا که پیری تو ویران شود آن مجلس
امشب به جمال او پرورده شود دیده
و اللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله
با ماه که همخویم تا روز سخن گویم
شد ماه گواه من استاره سپاه من

۲۹۲

زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب
زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم
گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی
یک روز تو گر خواری یک روز تو مرداری
بیرون شو از این هر دو بیگانه شو ای مردو
از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم

۲۹۳

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان

۲۹۴

بریده شد از این جوی جهان آب
از آن آبی که چشمه خضر و الیاس
زهی سرچشمه ای کز فر جوشش
چو باشد آب ها نان ها برویند
برای لقمه ای نان چون گدایان
سراسر جمله عالم نیم لقمه ست
زمین و آسمان دلو و سبویند
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود
رهد ماهی جان تو از این حوض

این بار بین چونیم این بار مخسب امشب
ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب
ما را تو به دست غم مسپار مخسب امشب
این ماه پرستان را مازار مخسب امشب

وز بهر خدا زین جا اندرگذری امشب
ای خواب در این مجلس تا درنپری امشب
ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب
تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب
کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
وز ناوک استاره ای مه سپری امشب

جان مست شد و قالب ای دوست مخسب امشب
تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
زین عیش همی مانی ای دوست مخسب امشب
از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب
قم قد ضحک الورد ای دوست مخسب امشب
شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب
آنی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب

بهارا بازگرد و وارسان آب
ندیدست و نبیند آن چنان آب
بجوشد هر دمی از عین جان آب
ولی هرگز نرسد ای جان ز نان آب
مریز از روی فقر ای میهمان آب
ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
برون ست از زمین و آسمان آب
که تا بینی روان از لامکان آب
بیشامد ز بحر بی کران آب

در آن بحری که خضرانند ماهی
از آن دیدار آمد نور دیده
از آن باغ ست این گل های رخسار
از آن نخل ست خرماهای مریم
روان و جانت آنکه شاد گردد
مزن چوبک دگر چون پاسبانان

۲۹۵

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
مرا در سایه ات ای کعبه جان
غلط گفتم که اندر مسجد ما
از این هفت آسیا ما نان نجویم
مسبب اوست اسباب جهان را
ز مستی در هزاران چه فتادیم
چه رونق دارد از مجلس جان
بخندد باغ دل زان سرو مقبل
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی
ز نطف انداز عشق آتشینت
بر مستانش آید می به دعوی
خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی

۲۹۶

مخشب ای یار مهمان دار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار
اگر تو مشتری گرد مه گرد
شکار نسر طایر را به گردون
تو را حق داد صیقل تا زدایی
بحمدالله که خلقان جمله خفتند
زهی کر و فر و اقبال بیدار
اگر چشمم بخشید تا سحرگه
اگر بازار خالی شد تو بنگر
شب ما روز آن استارگان ست
اسد بر ثور برتازد به جمله
زحل پنهان بکارد تخم فتنه
خمش کردم زبان بستم ولیکن

۲۹۷

در او جاوید ماهی جاودان آب
از آن بام ست اندر ناودان آب
از آن دولاب یابد گلستان آب
نه ز اسباب ست و زین ابواب آن آب
کز این جا سوی تو آید روان آب
که هست این ماهیان را پاسبان آب

مگو شب گشت و بی گه گشت بشتاب
به هر مسجد ز خورشیدست محراب
برون در بود خورشید بواب
ننوشیم آب ما زین سبز دولاب
چه باشد تار و پود لاف اسباب
برون مان می کشد عشقش به قلاب
زهی چشم و چراغ جان اصحاب
بجوشد خون ما زین شاخ عناب
توی مفتاح و حق مفتاح ابواب
زمین و آسمان لرزان چو سیماب
خلق گردد برانندش به مضراب
که آن خوبی نمی گنجد در القاب

که تو روحی و ما بیمار امشب
که تا پیدا شود اسرار امشب
بگرد گنبد دوار امشب
چو جان جعفری طیار امشب
ز هجر ازرق زنگار امشب
و من بر خالقم بر کار امشب
که حق بیدار و ما بیدار امشب
ز چشم خود شوم بیزار امشب
به راه کهکشان بازار امشب
که درتایید در دیدار امشب
عطارد برنهد دستار امشب
بریزد مشتری دینار امشب
منم گویای بی گفتار امشب

شب	همه	آسمان	بگریسته	ای	در	غم	تو	به	سوز	و	یارب
اغلب	باشد	خاک	جذبه	گر	چرخ	بگرید	و	بخندد	از	بس	که
مطیب	او	اشک	ز	از	بریخت	اشک	بر	خاک	از	گریه	آسمان
مذهب	خنده	به	باغ	من	بودم	و	چرخ	دوش	گریان	از	گریه
مذهب	ست	یکی	مرا	وز	گریه	عاشقان	چه	روید	آن	چشم	به
مرطب	بنفشه	و	ها	این	گریه	ابر	و	خنده	وین	گریه	ما
شکرلب	آن	درون	مهر	خاموش	کن	و	نظاره	می	کن	کن	
غیغب	نگار	بفشارد	تا								
مرکب	شد	و	من								
مرتب	شد	نتیجه	بهر								
مطلب	و	جهان	طلب								

۲۹۸

آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب چنگک دجال از درون و رنگ ابدال از برون عاشق چادر مباح و خر مران در آب و گل چون به سگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد در هر آن مردار بینی رنگکی گویی که جان تو سوال و حاجتی دلبر جواب هر سوال از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد برگ ها چون نامه ها بر وی نبشته خط سبز

۲۹۹

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب آن حریفان چو جان و باقیان جاودان همهران آب حیوان خضریان آسمان آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف آب اندر طشت و یا جو چون ز کف جنبان شود عرق جنسیت برادر چون قیامت می کند

۳۰۰

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسد

وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب

سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود
دام شب آمد جان های خلاق بر بود
آنک جان ها چو کبوتر همه در حکم ویند

۳۰۱

هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی
چو صریر تو شنیدم چو قلم به سر دویدم
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان
ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته
بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتت پیشم
به سخن مکوش کاین فر ز دلست نی ز گفتن

۳۰۲

در هوایت بی قرارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم
جان و دل از عاشقان می خواستند
تا نیام آن چه در مغز منست
تا که عشقت مطربی آغاز کرد
می زنی تو زخمه و بر می رود
ساقی کردی بشر را چل صبح
ای مهار عاشقان در دست تو
می کشم مستانه بارت بی خبر
تا بنگشایی به قندت روزه ام
چون ز خوان فضل روزه بشکنم
جان روز و جان شب ای جان تو
تا به سالی نیستم موقوف عید
زان شبی که وعده کردی روز بعد
بس که کشت مهر جانم تشنه است

۳۰۳

مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب

کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب
چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب
اندر آن دام مر او را طپیدم همه شب

که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
تو برآ بر آسمان ها بگشا طریق و مذهب
چو امیر خاص اقرا به دعا گشاید آن لب
چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
عجب ست اگر بماند به جهان دلی مودب
به مشاغل انالحق شده فانی مله‌ب
که نماند روح صافی چو شد او به گل مرکب
که به قرب کل گردد همه جزوها مقرب
سوی جان منزلست و سوی جسمیان مرتب
که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثعلب

سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل را می سپارم روز و شب
یک زمانی سر نخارم روز و شب
گاه چنگم گاه تارم روز و شب
تا به گردون زیر و زارم روز و شب
زان خمیر اندر خمارم روز و شب
در میان این قطارم روز و شب
همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا قیامت روزه دارم روز و شب
عید باشد روزگارم روز و شب
انتظارم انتظارم روز و شب
با مه تو عیدوارم روز و شب
روز و شب را می شمارم روز و شب
ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

عود را درسوز و بربط را بکوب

این ننالد تا نکوبی بر رگش
 مجلسی پرگرد بر خاشاک فکر
 تا نسوزی بوی ندهد آن بخور
 نیر اعظم بدان شد آفتاب
 ماه از آن پیک و محاسب می شود
 عود خلقانند این پیغامبران
 گر به بو قانع نه ای تو هم بسوز
 چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
 حد ندارد این سخن کوتاه کن
 صاحب العودین لا تهملهما
 من یلج بین السکاری لا یفق
 اغنم بالراح عجل و استعد
 این تنجو ان سلطان الهوی

۳۰۴

هیچ می دانی چه می گوید رباب
 پوستی ام دور مانده من ز گوشت
 چوب هم گوید بدم من شاخ سبز
 ما غریبان فراقیم ای شهان
 هم ز حق رستیم اول در جهان
 بانگ ما همچون جرس در کاروان
 ای مسافر دل منه بر منزلی
 زانک از بسیار منزل رفته ای
 سهل گیرش تا به سهلی وارهی
 سخت او را گیر کو سخت گرفت
 خوش کمانچه می کشد کان تیر او
 ترک و رومی و عرب گر عاشق است
 باد می نالد همی خواند تو را
 آب بودم باد گشتم آمدم
 نطق آن بادست کآبی بوده است
 از برون شش جهت این بانگ خاست
 عاشقا کمتر ز پروانه نه ای
 شاه در شهرست بهر جغد من
 گر خری دیوانه شد نک کیر گاو
 گر دلش جویم خسیش افزون شود

وان دگر در نفی و در سوزست خوب
 خیز ای فراش فرش جان بروب
 تا نکوبی نفع ندهد این حبوب
 کو در آتش خانه دارد بی لغوب
 کو نیاساید ز سیران و رکوب
 تا رسدشان بوی علام الغیوب
 تا که معدن گردی ای کان عیوب
 چون بسوزد دل رسد وحی القلوب
 گر چه جان گلستان آمد جنوب
 حرقن ذا حرکن ذا للکروب
 من یدق من راح روح لا یتوب
 من خمار دونه شق الجیوب
 جاذب العشاق جبار طلوب

ز اشک چشم و از جگرهای کباب
 چون ننالم در فراق و در عذاب
 زین من بشکست و بدرید آن رکاب
 بشنوید از ما الی الله الماب
 هم بدو وا می رویم از انقلاب
 یا چو رعدی وقت سیران سحاب
 که شوی خسته به گاه اجتناب
 تو ز نطفه تا به هنگام شباب
 هم دهی آسان و هم یابی ثواب
 اول او و آخر او او را بیاب
 در دل عشاق دارد اضطراب
 همزبان اوست این بانگ صواب
 که بیا اندر پیم تا جوی آب
 تا رهانم تشنگان را زین سراب
 آب گردد چون بیندازد نقاب
 کز جهت بگریز و رو از ما متاب
 کی کند پروانه ز آتش اجتناب
 کی گذارم شهر و کی گیرم خراب
 بر سرش چندان بزن کآید لباب
 کافران را گفت حق ضرب الرقاب

گفتم ستارگان را مه با منست امشب
 گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
 دستش به مهر ما را در گردنست امشب
 تا روز چنگیان را تتن تنست امشب
 تا روز گل به خلوت با سوسنست امشب
 شادی آنک ماهت بر روزنست امشب
 کآهن ریاست دلبر دل آهنست امشب
 کان زار ترس دیده در مامنست امشب
 کاین زر گازدیده در معدنست امشب
 پالان خر بر او نه کو کودنست امشب
 وان نیزه درازش چون سوزنست امشب
 برگستوان و خودش چون روغنست امشب
 با او چه بحث داری کو الکنست امشب

آواز داد اختر بس روشنست امشب
 بررو به بام بالا از بهر الصلا را
 تا روز دلبر ما اندر برست چون دل
 تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست
 تا روز ساغر می در گردش است و بخشش
 امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم
 داوودوار ما را آهن چو موم گردد
 بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد
 بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده
 آن کو به مکر و دانش می بست راه ما را
 شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین
 خرگاه عنکبوتست آن قلعه حصینش
 خاموش کن که طامع الکن بود همیشه

۳۰۶

بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
 گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
 طیتر از تو کی بود ای معدن اطایب
 این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
 سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
 عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
 چون وصل گوش داری زان کس که نیست غایب
 ای قبله حوایج معشوقه مطالب
 طالع شد آفتاب از جانب مغارب
 زان جذبه های جانی ای جذبه تو غالب
 دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
 نقش و حسد چه باشد آینه معایب
 نگذشت بر دهان ها یا دست هیچ کاتب
 نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب
 ای از درت نرفته کس ناامید و غایب

رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب
 آن روز پرعجایب وان محشر قیامت
 چون طیبات خواندی بر طیین فشانندی
 جان را ز تست هر دم سلطانی مسلم
 در جیب خاک کردی ارواح پاک جیان
 عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش
 ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران
 جان چیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو
 نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت
 درکش رمیدگان را محنت رسیدگان را
 تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده
 عشق و طلب چه باشد آینه تجلی
 کو بلبل چمن ها تا گفتمی سخن ها
 نه از نقش های صورت نه از صاف و نه از کدورت
 عقم برفت از جا باقیش را تو فرما

۳۰۷

جان همه حسودان کور و کرسست امشب
 خاک ره از قدمش چون عنبرست امشب
 ما دیگریم امشب او دیگرست امشب

کار همه محبان همچون زرست امشب
 دریای حسن ایزد چون موج می خرامد
 دایم خوشیم با وی اما به فضل یزدان

امشب محسب ای دل می ران به سوی منزل
پهلوی منه که یاری پهلوی تست آری
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی
والله که خواب امشب بر من حرام باشد

۳۰۸

خوابم بیسته ای بگشا ای قمر نقاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو
یا رب کنم بینم بر درگه نیاز
از خاک بیشتر دل و جان های آتشین
بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او
وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را
با ساقیان ابر بگوید که برجهید
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

۳۰۹

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب
از پای درفاده ام از شرم این کرم
بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم
برخوردم از زمانه چو او خورد مرا
آن را که لقمه های بلاها گوار نیست
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا

۳۱۰

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب
بنگر به خانه تن و بنگر به جان من
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد
دریای عشق را دل من دید ناگهان
خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

۳۱۱

کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
کاین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

تا سجده های شکر کند پیش آفتاب
هین دست درکشیدم روی از وفا متاب
دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب
چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب
مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب
لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب
و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
اندر مشام رحمت بوی دل کباب
با جره و قینه و با مشک پرشراب
کاین گنج در بهار بروید از خراب

کاندر خرابه دل من آید آفتاب
کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب
گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب
یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب
زانست کو ندید گوارش از این شراب
زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب
از جام عشق او شده این مست و آن خراب
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
احسنت ای پیاله و شاپاش ای شراب
از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
اندر پیش دوان شده دل های چون سحاب

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
مسخره باد گشت هر چه درختست و کشت
هر چه ز اجزای تو رو نهد سر کشد
چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر

۳۱۲

به جان تو که مرو از میان کار محسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی
برای یار لطیفی که شب نمی خسبد
بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز
شبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود
اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست
خدای گفت که شب دوستان نمی خسبد
بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار
شنیده ای که مهان کام ها به شب یابند
چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد
هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست

۳۱۳

رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست
در آتشی بدمی شعله ها برافزود
رباب دعوت بازست سوی شه بازآ
گشایش گره مشکلات عشاقست
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا
که عشق خلعت جانست و طوق کرمانا
به بانگ او همه دل ها به یک مهم آیند
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را

۳۱۴

تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
به جست و جوی وصالش چو آب می پویم
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد
صبح ماست صبحش عشای ما عشوه ش

دست نگر پا نگر دست بزن پا بکوب
و آنچ کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب
پای بزن بر سرش هین سر و پایش بکوب
خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب

ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار محسب
یکی شبی چه شود از برای یار محسب
موافقت کن و دل را بدو سپار محسب
فغان و یارب و یارب کنی به زار محسب
به حق تلخی آن شب که ره سپار محسب
اگر تو سنگ نه ای آن به یاد آر محسب
مگیر جام وی و ترس از آن خمار محسب
اگر خجل شده ای زین و شرمسار محسب
ذخیره ساز شبی را و زینهار محسب
برای عشق شهنشاه کامیار محسب
که جمله مغز شوی ای امیدوار محسب
یکی بیار و عوض گیر صد هزار محسب

که ابر را عربان نام کرده اند رباب
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
بجز غبار نخیزد چو دردمی به تراب
به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب
چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب
که این گشاد ندادش مفتح الابواب
برای ملک وصال و برای رفع حجاب
ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
تو را که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
تو را که غصه آن نیست کو کجاست بخسب
چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
تو را که رغبت لوت و غم عشااست بخسب

ز کیمیاطلبی ما چو مس گدازانیم
 چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی
 قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو
 به دست عشق درافتاده ایم تا چه کند
 منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری
 من از دماغ بریدم امید و از سر نیز
 لباس حرف دریدم سخن رها کردم

۳۱۵

چشم ها وا نمی شود از خواب
 بنگر آخر که بی قرار شدست
 گشت شب دیر و خلق افتادند
 هم سیاهی و هم سپیدی چشم
 جمله اندیشه ها چو برگ بریخت
 عقل شد گوشه ای و می گوید
 بنگی شب نگر که چون دادست
 چشم در عین و غین افتادست
 آن سواران تیزاندیشه

۳۱۶

چونک درآیم به غوغای شب
 خواب نخواهد بگریزد ز خواب
 بس دل پر نور و بسی جان پاک
 شب تتق شاهد غیبی بود
 پیش تو شب هست چو دیگ سیاه
 دست مرا بست شب از کسب و کار
 راه درازست برانیم تیز
 روز اگر مکسب و سوداگریست
 مفخر تبریز توی شمس دین

۳۱۷

یار آمد به صلح ای اصحاب
 نوبت هجر و انتظار گذشت
 آفتاب جمال سینه گشاد
 ادب عشق جمله بی ادبیست
 باده عشق ننگ و نام شکست
 لذت عشق با دماغ آمیخت

تو را که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب
 که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب
 که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب
 چو تو به دست خودی رو به دست راست بخسب
 چو لوت را به یقین خواب اقتضاست بخسب
 تو را دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب
 تو که برهنه نه ای مر تو را قباست بخسب

چشم بگشا و جمع را دریاب
 چشم در چشم خانه چون سیماب
 چون ستاره میانه مهتاب
 از می خواب هر دو گشت خراب
 گرد بنشست بر همه اسباب
 عقل اگر آن تست هین دریاب
 جمله خلق را از این بنگاب
 کار بگذشت از سوال و جواب
 همه ماندند چون خران به خلاب

گرد برآیم ز دریای شب
 آنک بدیدست تماشای شب
 مشغول و بنده و مولای شب
 روز کجا باشد همتای شب
 چون نچشیدی تو ز حلوی شب
 تا به سحر دست من و پای شب
 ما به درازا و به پهنای شب
 ذوق دگر دارد سودای شب
 حسرت روزی و تمنای شب

ما لکم قاعدین عند الباب
 فادخلوا الدار یا اولی الالباب
 فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
 امه العشق عشقهم آداب
 لا راسا تری و لا اذئاب
 کامتراج العید بالارباب

دختران ضمیر سرمستند وسط روض القلوب و الدولاب
 گر شما محرم ضمیر نه اید فاسالوهن من وراء حجاب
 شمس تبریز جام عشق از تو و خذ الکبد للشراب کباب
 ۳۱۸

علونا سماء الود من غیر سلم و هل یهتدی نحو السماء النوائب
 ایعلرا ظلام الکون نور و دادنا و قد جاوز الکونین هذا عجائب
 فان فارق الایام بین جسمنا فوالله ان القلب ما هو غائب
 فقلبی خفیف الظعن نحو اجبتی و ان ثقلت عن ظعنهن الترائب
 علیکم سلامی من صمیم سریرتی فانی کقلبی او سلامی لائب
 و کیف یتوب القلب عن ذنب ودکم و اری البعل قد بالت علیه الثعالب
 حواب لمن قد قال عابد بعله اری الود قد بالت علیه الارانب
 جواب نصیرالدین لیث فضائل
 ۳۱۹

امسی و اصبح بالجوی اتعذب قلبی علی نار الهوی یتقلب
 ان کنت تهجرنی تهذبنی به انت النهی و بلاک لا اتهدب
 ما بال قلبک قد قسی فالی متی ابکی و مما قد جرى اتعتب
 مما احب بان اقول فدیتمک احیی بکم و قتیلکم اتلقب
 و اشترمت بالصبر لی متسلیا ما هکذی عشقوا به لا تحسبوا
 ما عشت فی هذا الفراق سويعه لو لا لقاوک کل یوم ارقب
 انی اتوب مناجیا و منادیا فانا المسی بسیدی و المذنب
 تبریز جل به شمس دین سیدی ابکی دما مما جنیت و اشرب
 ۳۲۰

ابشروا یا قوم هذا فتح باب من شتاب الاغتراب
 افرحوا قد جاء میقات الرضا من حبيب عنده ام الكتاب
 قال لا تاسوا علی ما فاتکم اذ بدی بدر خروق اللحجاب
 ذا مناخ اوقفوا بعراونا ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
 ان فی عتب الهوی الف الوفا ان فی صمت الولا لطف الخطاب
 قد سکتنا فافهموا سر السکوت یا کرام الله اعلم بالصواب
 ۳۲۱

آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده ست
 چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده
 بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب
 چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او
 صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی
 تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده ست
 دم های او سوزان شده گویی که در آتشکده ست
 چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست
 دستم بهل دل را ببین رنجم برون قاعده ست
 زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده ست

نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش
گفتم خدایا رحمتی کآرام گیرد ساعتی
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان
این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو
تو عشق را چون دیده ای از عاشقان نشینده ای
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا
۳۲۲

آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانم
آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل
آمده ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا
آمده ام که بوسه ای از صنمی ر بوده ای
گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی
جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی
صید منی شکار من گر چه ز دام جسته ای
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را
نی که تو شیرزاده ای در تن آهوی نهان
گوی منی و می دوی در چوگان حکم من
۳۲۳

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه ای
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه ای
آن نفسی که باخودی یار کناره می کند
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده ای
جمله بی قراریت از طلب قرار تست
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
جمله بی مرادیت از طلب مراد تست
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد
۳۲۴

درآ تا خرقة قالب دراندازم همین ساعت
صلا زن پاکبازی را رها کن خاک بازی را

کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست
نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بسته ست
کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهدهست
کان جا که افتادست او نی مفسقه نی معبده ست
خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست
کاین روح باکار و کیا بی تابش تو جامدست

بی دل و بیخودت کنم در دل و جان نشانمت
تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت
همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
بازبده به خوشدلی خواجه که واستانمت
گر دگری ندانمت چون تو منی بدانمت
فاتحه شو تو یک سری تا که به دل بخوانمت
جانب دام بازرو و نرو برانمت
در پی من چه می دوی تیز که بردرانمت
گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانمت
شهر به شهر بردمت بر سر ره نمانمت
نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانمت
من ز حجاب آهوی یک رهه بگذرانمت
در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
از مه و از ستاره ها والله عار آیدت

درآ تا خانه هستی پردازم همین ساعت
که یک جان دارم و خواهم که دربازم همین ساعت

کمان زه کن خدایا نه که تیر قاب قوسینی
چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم
جهان از ترس می درد و جان از عشق می پرد

۳۲۵

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست
که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا
نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد
خداوندا به احسانت به حق نور تابانت
تو مستان را نمی گیری پریشان را نمی گیری
اگر گیری ور اندازی چه غم داری چه کم داری
بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند
که جان ذره ست و او کیوان که جان میوه ست و او بستان
سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبت
خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان

۳۲۶

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون
انگشتی حاجت مهربست سلیمانی
بگذشت مه توبه آمد به جهان ماهی
ای گیج سری کان سر گنجیده نگرده ز او
ما لنگ شدیم این جا بر بند در خانه
ای عشق تویی کلی هم تاجی و هم غلی
از نیست برآوردی ما را جگری تشنه
خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته
در خار بین گل را بیرون همه کس بیند
در غوره بین می را در نیست بین شیء را
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید
کف می زن و زین می دان تو منشاء هر بانگی
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد

۳۲۷

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست

که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت
امانم ده امانم ده که بگذازم همین ساعت
که مرغان را به رشک آرم ز پروازم همین ساعت

که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت بریانست
که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست
وان معشوق نادرتر کز او آتش فروزانست
مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست
که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست
که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست
که جان قطره ست و او عمان که جان جبه ست و او کانست
نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست
وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست

لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
فریادکنان پیشت کای معطی بی حاجت
رهنست به پیش تو از دست مده صحبت
کو بشکنند و سوزد صد توبه به یک ساعت
وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
چرنده و پرنده لنگند در این حضرت
هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
بردوخته ای ما را بر چشمه این دولت
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در جزو بین کل را این باشد اهلیت
ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملک
خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلیت
کاین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

کز غیرت لطف آن جان در قلقی مانده ست

بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان
نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی
پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی

۳۲۸

بادست مرا زان سر اندر سر و در سبلت
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری
مرغان هوایی را بازان خدایی را
خود از کف دست من مرغان عجب رویند
آن دانه آدم را کز سنبل او باشد

۳۲۹

بیاید بیاید که گلزار دمیده ست
بیارید به یک بار همه جان و جهان را
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد
چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت
بکوید دهل ها و دگر هیچ مگوید

۳۳۰

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید
بگریختم چیست کز او جان نبرد کس
گفتم که در انبوهی شهرم کی بیابد
ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست
دستار ربود از سر مستان به گروگان
من از کف پا خار همی کردم بیرون
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله
از خون من آثار به هر راه چکیدست
چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
آن کس که به گردون رود و گیرد آهو
در کام من این شست و من اندر تک دریا
جامی که برد از دلم آزار به من داد
این جان گران جان سبکی یافت و بپرید
امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار

از خجالت آن حرفش مه در عرقی مانده ست
نی خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده ست
اسرار همه پاکان آن جا شفقی مانده ست
شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست

پر باد چرا نبود سرمست چنین دولت
صد رطل درآشامم بی ساغر و بی آلت
از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیل
می از لب من جوشد در مستی آن حالت
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

بیاید بیاید که دلدار رسیده ست
به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست
بر آن یار بگریید که از یار بریده ست
که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست
مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده ست

سرمست همی گشت به بازار مرا یافت
بگریختم از خانه خمار مرا یافت
پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت
وی بخت که آن طره طرار مرا یافت
دستار برو گوشه دستار مرا یافت
آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت
امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
اندر پی من بود به آثار مرا یافت
آن شیر گه صید به کهسار مرا یافت
با صبر و تانی و به هنجار مرا یافت
صاید به سررشته جرار مرا یافت
آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست
کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

از خواجه برسید که این خانه چه خانه ست
وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست
این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
با خواجه مگویید که او مست شبانه ست
بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست
سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
گر ملک زمینست فسونست و فسانه ست
واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه ست
وین خانه عشق است که بی حد و کرانه ست
دل در سر زلف تو فرورفته چو شانه ست
ای جان تو به من آی که جان آن میانه ست
از هر کی درآید که فلانست و فلانه ست
تاریک کند آنک ورا جاش ستانه ست
مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست
لیکن پس در وهم تو مانده فانه ست
درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست

تو ابر در او کش که بجز خصم قمر نیست
وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست
زیرا که جز این عشق تو را خویش و پدر نیست
هر جان که به هر روز از این رنج بتر نیست
می دان تو به تحقیق که از جنس بشر نیست
تنگش تو به بر گیر که جز تنگ شکر نیست
منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست
من بی من و تو بی تو درآیم در این جو
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست
گنجی ست در این خانه که در کون نگنجد
بر خانه منه دست که این خانه طلسم ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک ست
فی الجملة هر آن کس که در این خانه رهی یافت
ای خواجه یکی سر تو از این بام فروکن
سوگند به جان تو که جز دیدن رویت
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند
مستند همه خانه کسی را خبری نیست
شومست بر آستانه مشین خانه درآ زود
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند
در بیشه شیران رو وز زخم میندیش
کان جا نبود زخم همه رحمت و مهرست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل

اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست
ای خشک درختی که در آن باغ نرستست
بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی
در مذهب عشاق به بیماری مرگست
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی
هر نی که بدیدی به میانش کمر عشق
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت

مهمان توند ای شه و سلطان خرابات
 این قبله دل کیست بگو جان خرابات
 کو مست خرابست به فرمان خرابات
 کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات
 چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
 کاین رخت گرو کن بر دربان خرابات
 او کافر خویش است و مسلمان خرابات

ولیکن هوش او دایم برونست
 درون گرگی ست کو در قصد خونست
 درون را کو به زشتی شکل چونست
 ولیکن آدمی او را زبونست
 که تا گردد الف چیزی که نونست
 بدیدستی چه امکان سکون ست
 که صافی و لطیف و آبگون ست
 نپنداری که این کار از کنونست
 حقیقت بود و صد چندین فزونست
 و رای هفت چرخ نیلگونست
 اگر چه نیک تندست و حرونست
 شب و روز از هوس اندر جنونست
 که همت های عالی جمله دونست
 که منزلگاه او بالای سونست
 بر او جمله بازی و فسونست
 ز عین حال او این ها شجونست
 که در خاکت عجایب ها فنونست

مگو فردا که فی التاخیر آفات
 که آمد موسی جانم به میقات
 که شیران را ز صیادیست لذات
 ز خون ما گرفتست این علامات
 که من از نفی مستم نی ز اثبات
 نگردم همچو زاغان گرد اموات
 مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
 مجردتر شو اندر خویش چون ذات

از اول امروز حریفان خرابات
 امروز چه روزست بگو روز سعادت
 هرگز دل عشاق به فرمان کسی نیست
 صد زهره ز اسرار به آواز درآمد
 ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
 بر گاو نهد رخت و به عشق آید جان مست
 هر جان که به شمس الحق تبریز دهد دل

۳۳۵

همه خوف آدمی را از درونست
 برون را می نوازد همچو یوسف
 بدرد زهره او گر نبیند
 بدان زشتی به یک حمله بمیرد
 الف گشت ست نون می بایش ساخت
 اگر نه خود عنایات خداوند
 نه عالم بد نه آدم بد نه روحی
 که او را بود حکم و پادشاهی
 نمی گویم که در تقدیر شه بود
 خداوندی شمس الدین تبریز
 به زیر ران او تقدیر رامست
 چو عقل کل بویی برد از وی
 که پیش همت او عقل دیده ست
 کدامین سوی جویم خدمتش را
 هر آن مشکل که شیران حل نکردند
 نگفتم هیچ رمزی تا بدانی
 ایا تبریز خاکت توست کحلیم

۳۳۶

بده یک جام ای پیر خرابات
 به جای باده درده خون فرعون
 شراب ما ز خون خصم باشد
 چه پرخونست پوز و پنجه شیر
 نگیرم گور و نی هم خون انگور
 چو بازم گرد صید زنده گردم
 بیا ای زاغ و بازی شو به همت
 بیفشان وصف های باز را هم

نه خاکست این زمین طشتیست پرخون
خروسا چند گویی صبح آمد
ز خون عاشقان و زخم شهمات
نماید صبح را خود نور مشکات
۳۳۷

بستی چشم یعنی وقت خوابست
تو می دانی که ما چندان نپاییم
جفا می کن جفات جمله لطف ست
تو چشم آتشین در خواب می کن
بسی سرها ر بوده چشم ساقی
یکی گوید که این از عشق ساقیست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق
۳۳۸

سماع از بهر جان بی قرارست
مشین این جا تو با اندیشه خویش
مگو باشد که او ما را نخواهد
که پروانه نیندیشد ز آتش
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
شنیدی طبل برکش زود شمشیر
بزن شمشیر و ملک عشق بستان
حسین کربلایی آب بگذار
۳۳۹

سماع آرام جان زندگانست
کسی خواهد که او بیدار گردد
ولیک آن کو به زندان خفته باشد
سماع آن جا بکن کان جا عروسیست
کسی کو جوهر خود را ندیده‌ست
چنین کس را سماع و دف چه باید
کسانی را که روشن سوی قبله ست
خصوصا حلقه ای کاندرا سماعند
اگر کان شکر خواهی همان جاست
۳۴۰

دگر بار این دلم آتش گرفتست
بسوز ای دل در این برق و مزن دم
دگر بار این دلم خوابی بدیدست
چو سایه کل فنا گرم ازیرا
رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
که عقم ابر سوداوش گرفتست
که خون دل همه مفرش گرفتست
جهان خورشید لشکرکش گرفتست

دلم هر شب به دزدی و خیانت
 کجا پنهان شود دزدی دزدی
 بسی جان که همی پرد ز قالب
 ز ذوق زخم تیرش این دل من

۳۴۱

بیا کامروز ما را روز عیدست
 بزن دستی بگو کامروز شادی ست
 چو یار ما در این عالم کی باشد
 زمین و آسمان ها پرشکر شد
 رسید آن بانگ موج گوهرافشان
 محمد باز از معراج آمد
 هر آن نقدی کز این جا نیست قلبست
 زهی مجلس که ساقی بخت باشد
 خماری داشتم من در ارادت
 کنون من خفتم و پاها کشیدم

۳۴۲

مرا چون تا قیامت یار اینست
 ز کار و کسب ماندم کسب اینست
 نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل
 گل صدبرگ دید آن روی خوبش
 چو خوبان سایه های طیر غیند
 مکرر بنگر آن سو چشم می مال
 چو لب بگشاد جان ها جمله گفتند
 چو یک ساغر ز دست عشق خوردند
 گرو کردی به می دستار و جبه
 خبر آمد که یوسف شد به بازار
 فسونی خواند و پنهان کرد خود را
 ز ملک و مال عالم چاره دارم
 میان گر پیش غیر عشق بندم
 به گرد حوض گشتم درفتادم
 دلا چون درفتادی در چنین حوض
 رخ شه جسته ای شهمات اینست
 مشین با خود نشین با هر که خواهی
 خمش کن خواجه لاغ پار کم گو

خراب و مست باشم کار اینست
 رخا زر زن تو را دینار اینست
 چه چاره فعل آن دیدار اینست
 به بلبل گفت گل گلزار اینست
 به سوی غیب آ طیار این ست
 که جان را مدرسه و تکرار اینست
 شفای جان هر بیمار اینست
 یقینشان شد که خود خمار اینست
 سزای جبه و دستار اینست
 هلا کو یوسف ار بازار اینست
 کمینه لعب آن طرار اینست
 مرا دین و دل و ناچار اینست
 مسیحی باشم و زنار اینست
 جزای آن چنان کردار اینست
 تو را غسل قیامت وار اینست
 چو دزدی کردی ای دل دار اینست
 ز نفس خود بیر اغیار اینست
 دلم پاره ست و لاغ پار اینست

خمش باش و در این حیرت فرورو
 ۳۴۳
 ز همراهان جدایی مصلحت نیست
 چو ملک و پادشاهی دیده باشی
 شما را بی شما می خواند آن یار
 چو خوان آسمان آمد به دنیا
 در این مطبخ که قربانست جان ها
 بگو آن حرص و آز راه زن را
 چو پا داری برو دستی بجنبان
 چو پای تو نماند پر دهندت
 چو پر یابی به سوی دام حق پر
 همای قاف قربی ای برادر
 جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
 خمش باش و فنای بحر حق شو
 ۳۴۴
 به جان تو که سوگند عظیمست
 اگر چه خضر سیرآب حیاتست
 سخن ها دارم از تو با تو بسیار
 هر آن کز بیم تو خاموش باشد
 هر آن کس کو هنر را ترک گوید
 فکندم خویش را چون سایه پشت
 که بغداد تو را داد بزرگست
 حریم کرد طمع داد قنذت
 بریدستی مرا از خویش و پیوند
 خمش کن همچو عشق ای زاده عشق
 رکاب شمس تبریزی گرفتم
 ۳۴۵
 بگو ای یار همراز این چه شیوه ست
 عجب ترک خوش رنگ این چه رنگست
 دگر بار این چه دامست و چه دانه ست
 دریدی پرده ما این چه پرده ست
 منم آن کهنه عشقی که دگر بار
 بدان آواز جان دادن حلالست
 مسلمانان شما این شور بینید
 بهل اسرار را کاسرار اینست
 سفر بی روشنایی مصلحت نیست
 پس شاهی گدایی مصلحت نیست
 شما را این شمایی مصلحت نیست
 از این پس بی نوایی مصلحت نیست
 چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
 که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
 تو را بی دست و پای مصلحت نیست
 که بی پر در هوایی مصلحت نیست
 که از دامش رهایی مصلحت نیست
 هما را جز همایی مصلحت نیست
 در این جو آشنایی مصلحت نیست
 به هنبازی خدایی مصلحت نیست
 که جانم بی تو در بند عظیمست
 به لعلت آرزومند عظیمست
 ولی خاموشیم پند عظیمست
 اگر چه خر خردمند عظیمست
 ز بهر تو هنرمند عظیمست
 فکندن پشت افکند عظیمست
 سمرقند تو را قند عظیمست
 اگر چه بنده خرسند عظیمست
 که دل را با تو پیوند عظیمست
 اگر چه گفت فرزند عظیمست
 که زین شمس زرکند عظیمست
 دگرگون گشته ای باز این چه شیوه ست
 عجب ای چشم غماز این چه شیوه ست
 که ما را کشتی از ناز این چه شیوه ست
 یکی پرده برانداز این چه شیوه ست
 گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست
 زهی آواز دمساز این چه شیوه ست
 که مثلش نیست هنباز این چه شیوه ست

شراب و عشق و رنگم هر سه غماز
 ۳۴۶
 شنیدم مرا لطف دعا گفت
 چه گویم من مکافات تو ای جان
 ولیکن جان این کمتر دعاگو
 ۳۴۷
 قرار زندگانی آن نگارست
 مرا سودای تو دامن گرفته ست
 منم سوزان در آتش های نو نو
 همی نالد درون از بی قراری
 چو از یاری تو را جان خسته گردد
 تو در جویی و خارت می خراشد
 گریزان شو از آن خار و به گل رو
 ۳۴۸
 صدایی کز کمان آید نذیرست
 موثر را نگر در آب آثار
 پس لا تبصرونت تبصرونی ست
 تو هر چه داری نه جویانش بودی
 چنان کن که طلب ها بیش گردد
 مشو نوید از ظلمی که کردی
 گناهت را کند تسبیح و طاعات
 شکسته باش و خاکی باش این جا
 کرم دامن پر از زر کرد و آورد
 عزیزی بخشد آن کس را که خواری ست
 که هستی نیستی جوید همیشه
 ازیرا مظهر چیزست ضدش
 تو بر تخته سیاهی گر نویسی
 بود فرقی ز تری تا ترست خط
 خمش کن گر چه شرحش بی شمارست
 ۳۴۹
 مبر رنج ای برادر خواجه سختست
 اگر چه باغ را نیمی گرفته ست
 گشاده ابروست و بسته کیسه
 دو دستش را به تخته دوختند

یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست
 برای بنده خود لطف ها گفت
 که نیکی تو را جانا خدا گفت
 همه شب روی ماهت را دعا گفت
 کز او آن بی قراری برقرارست
 که این سودا نه آن سودای پارست
 مرا با یارکان اکنون چه کارست
 بدان ماند که آن جان نگارست
 نمی داند که اندر جانش خارست
 نمی دانی که خاری در سرا رست
 که شمس الدین تبریزی بهارست
 که اغلب با صدایش زخم تیرست
 کافر جستن عصای هر ضریرست
 بصر جستن ز الهام بصیرست
 طلب ها گوش گیری و بشیرست
 کثیرالزرع را طمع وفیرست
 که دریای کرم توبه پذیرست
 که در توبه پذیری بی نظیرست
 که می جوید کرم هر جا فقیرست
 که تا وا می خرد هر جا اسیرست
 بزرگی بخشد آن را که حقیرست
 زکات آن جا نیاید که امیرست
 از این دو ضد را ضد خود ظهیرست
 پنهان گردد که هر دو همچو قیرست
 چو گردد خشک پنهان چون ضمیرست
 طبیعت ها عدو هر کثیرست
 به وقت داد و بخشش شوربختست
 ولیکن سخت بی میوه درختست
 مشو غره که او را سیم و رختست
 چه سود از خواجه بر بالای تختست

وجودش گر چه یک پاره ست چون کوه
۳۵۰

سخاش مرده است و لخت لختست
به زیر کوری اندر سینه دیدیست
سیه نادیده کی داند سپیدیست
نهان تصریف سلطان وحیدیست
چو بادی رقص های شاخ بیدیست
که بعد رنج روزه روز عیدیست
که هر نقصی کشاننده مزیدیست
یقین هر حادثی را خود ندیدیست

۳۵۱

طیب درد بی درمان کدامست
اگر عقلست پس دیوانگی چیست
چراغ عالم افروز مخلد
پر از درست بحر لایزالی
غلامانه است اشیاء را قباها
یکی جزو جهان خود بی مرض نیست
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز
بت موزون به بتخانه بسی جست
چه قبله کرده ای این گفت و گو را

رفیق راه بی پایان کدامست
وگر جانست پس جانان کدامست
که نی کفرست و نی ایمان کدامست
درونش گوهر انسان کدامست
میان بندگان سلطان کدامست
طیب عشق را دکان کدامست
که سرکش کیست سرگردان کدامست
که موزونات را میزان کدامست
طلب کن درس خاموشان کدامست

۳۵۲

چو با ما یار ما امروز جفتست
همه مستند این جا محرمانند
خزان خفت و بهاران گشت بیدار
اگر یک روز باقی باشد از دی
هلا در خواب کن اوباش تن را
خمش کن زردهی زان در نیابی

بگویم آنچه هرگز کس نگفته ست
میدیش از کسی غماز خفته ست
نمی بینی درخت و گل شکفته ست
زمین لب بسته است و گل نهفته ست
که گوهرهای جانی جمله سفته ست
وگر محرم شوی بستان که مفتست

۳۵۳

زهی می کاندر آن دستست هیهات
بر آن بالا برد دل را که آن جا
هر آن کو گشت بی خویش اندر این بزم
چو عنقا برپرد بر ذروه قاف
عجایب بین که شیشه ناشکسته
مرا گویی که صبر آهسته تر ران
بده آن پیر را جامی و بنشان

که عقل کل بدو مستست هیهات
سر نیزه زحل پستست هیهات
ز خویش و اقربا رسته ست هیهات
که پیشش که کمر بسته ست هیهات
هزاران دست و پا خسته ست هیهات
چه جای صبر و آهسته ست هیهات
که این جا پیر بایسته ست هیهات

خصوصا جان پیری ها که عقل ست
از آن باغ و ریاض بی نهایت
چو گلدسته ست پوسیده شود زود
می درکش به نام دلربایی
ز بس خون ها که او دارد به گردن
شکن هایی که دارد طره او
خمش کردم خموشانه به من ده

۳۵۴

ز میخانه دگر بار این چه بویست
جهان بگرفت ارواح مجرد
بیا ای عشق این می از چه خمست
چه می گویم اشارت چیست کاین جا
نیاید در نظر آن سر یک تو
چو ز اندیشه به گفت آید چه گویم
ز رسوایی به بحر دل رود باز
خزینه دار گوهر بحر بدخوست

۳۵۵

در این خانه کزی ای دل گهی راست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد
تو خواهی که مرا مستور داری
تو میرایی که بر جو حکم داری
تو پر و بال داری مرغ واری
نجس در جوی ما آب زلالست
صلا ای آفتاب لامکانی
بحمدالله به عشق او بجستیم
دهل برگیر و در بازار می رو
دریدم پرده ناموس و سالوس

۳۵۶

تو را در دلبری دستی تمامست
بجز با روی خوبت عشقبازی
همه فانی و خوان وحدت تو
چو چشم خود بمالم خود جز تو
جهان بر روی تو از بهر روپوش
به هر دم از زبان عشق بر ما

که خوش مغزست و شایسته ست هیهات
همه عالم چو گلدسته ست هیهات
به دشتی رو کز او رسته ست هیهات
که بس زیبا و برجسته ست هیهات
خرد را طوق بسکسته ست هیهات
بهای مشک بشکسته ست هیهات
که دل را گفت پیوسته ست هیهات

دگر بار این چه شور و گفت و گوئیست
زمین و آسمان پرهای و هوی ست
اشارت کن خرابات از چه سوی ست
نگنجد فکرتی کان همچو مویست
که در فکر آنچ آید چارتویست
که خانه کنده و رسوای کویست
که دل بحرست و گفتن ها چو جویست
که آب جو و چه تن جامه شویست

برون رو هی که خانه خانه ماست
رو آن جا که نه گرما و نه سرماست
منم روز و همیشه روز رسواست
به جو اندرنگنجد جان که دریاست
به پر و بال مردان را چه پرواست
مگس بر دوغ ما بازست و عنقااست
که ذره ذره از تابش ثریاست
از این تنگی که محراب و چلیباست
ندا می کن که یوسف خوب سیماست
که جان من ز جان خویش برخاست

مرا در بی دلی درد و سقامست
حرامست و حرامست و حرامست
مدامست و مدامست و مدامست
کدامست و کدامست و کدامست
لثامست و لثامست و لثامست
سلامست و سلامست و سلامست

ز هر ذره به گفت بی زبانی
 غم و شادی ما در پیش تخت
 اگر چه اشتر غم هست گرگین
 پس آن اشتر شادی پرشیر
 تو را در بینی این هر دو اشتر
 نه آن شیری که آخر طفل جان را
 از آن شیری که جوی خلد از وی
 خمش کردم که غیرت بر دهانم

۳۵۷

چو آن کان کرم ما را شکارست
 که ما را نردبان زرین و سیمین
 بلادری ست در عالم نهانی
 به پیش ما خزینه سیم مشمر
 ز پروانه اگر این افترا بود

۳۵۸

نگار خوب شکر بار چو نست
 عجب آن غمزه غماز چو نست
 عجب آن شهره بازار خوبی
 دلم از مهر در ماتم نشسته ست
 ز لطف خویش یارم خواند آن یار
 به ظاهر بندگان را می نوازد
 چو اول دیدمش جانیم بخشید
 اگر دوباره کردی آن کرم را
 عجب آن شعر اطلس پوش جعدش
 طیب عاشقان را باز پرسید
 عجب آن نافه تاتار چو نست
 عجب بر دایره خط محقق
 من زارم اسیر ناله زیر
 دلم دزد نظر او دزد این دزد
 تو را ای دوست چون من یار غارم
 که تا بینم تو را جان برفشانم
 نهایت نیست گفتم را ولیکن

۳۵۹

در این جو دل چو دولاب خرابست
 که هر سویی که گردد پیشش آبت

وگر تو پشت سوی آب داری
 چگونه جان برد سایه ز خورشید
 اگر سایه کند گردن درازی
 زهی خورشید کاین خورشید پیشش
 چو سیماب ست مه بر کف مفلوج
 به هر سی شب دو شب جمع ست و لاغر
 اگر چه زار گردد تازه روی ست
 زید خندان بمیرد نیز خندان
 خمش کن زانک آفات بصیرت

۳۶۰

ایا ساقی توی قاضی حاجات
 چنان گشتم ز مستی و خرابی
 پدر بر خم خمرم وقف کردست
 دو گوشم بست یزدان تا رهیدم
 دگرگون است کوی اهل تمیز
 در این کو کدخدا شاهی است باقی

۳۶۱

اگر حوا بدانستی ز رنگت
 سیاهی جانت ار محسوس گشتی
 تو آن ماری که سنگ از تو دریغ است
 اگر دریا درافتی ای منافق
 مرا گویی که از معنی نظر کن
 چه گویم با تو ای نقش مزور
 هوای شمس تبریزی چو قدس است

۳۶۲

دو چشم آهوانش شیرگیرست
 کمان ابروان و تیر مژگان
 چو زلف درهمش درهم از آنم
 در آن زلفین از آن می پیچد این جان
 مگو آن سرو ما را تو نظیری
 بیندازم من این سر را به پیشش
 خیال روی شه را سجده می کن

۳۶۳

چنان کاین دل از آن دلدار مستست
 ز خوف صاف ما آن یار مستست

خمارش نشکنم الا به خونم از این شادی دل غمخوار مستست
 شفق وارم به هر صبحی به خون در که در هر صبح آن خون خوار مستست
 مده پند و میر خونم به گردن که چشم دلبر کین دار مستست
 چرا این خاک همچون طشت خون ست که چشم ساقی اسرار مستست

۳۶۴

تا نقش خیال دوست با ماست ما را همه عمر خود تماشااست
 آن جا که وصال دوستانست والله که میان خانه صحراست
 وان جا که مراد دل برآید یک خار به از هزار خرماست
 چون بر سر کوی یار خسیم بالین و لحاف ما ثریاست
 چون در سر زلف یار پیچیم اندر شب قدر قدر ما راست
 چون عکس جمال او بتابد کهسار و زمین حریر و دیباست
 از باد چو بوی او پیرسیم در باد صدای چنگ و سرناست
 بر خاک چو نام او نویسیم هر پاره خاک حور و حورااست
 بر آتش از او فسون بخوانیم زو آتش تیزاب سیماست
 قصه چه کنم که بر عدم نیز نامش چو بریم هستی افزاست
 آن نکته که عشق او در آن جاست پرمغزتر از هزار جوزاست
 وان لحظه که عشق روی بنمود این ها همه از میانه برخاست
 خامش که تمام ختم گشته ست کلی مراد حق تعالاست

۳۶۵

می دان که زمانه نقش سوداست بیرون ز زمانه صورت ماست
 زیرا قفصی ست این زمانه بیرون همه کوه قاف و عنقااست
 جویی ست جهان و ما برونیم بر جوی فتاده سایه ماست
 این جا سر نکته ای ست مشکل این جا نبود ولیکن این جاست
 جز در رخ جان مخند ای دل بی او همه خنده گریه افزاست
 آن دل نبود که باشد او تنگ زان روی که دل فراخ پهناست
 دل غم نخورد غذاش غم نیست طوطی ست دل و عجب شکرخاست
 مانند درخت سر قدم ساز زیرا که ره تو زیر و بالااست
 شاخ ار چه نظر به بیخ دارد کان قوت مغز او هم از پاست

۳۶۶

دود دل ما نشان سوداست وان دود که از دلست پیدااست
 هر موج که می زند دل از خون آن دل نبود مگر که دریااست
 بیگانه شدند آشنایان دل نیز به دشمنی چه برخاست
 هر سوی که عشق رخت بنهاد هر جا که ملامت ست آن جاست
 ما نگریم از این ملامت زیرا که قدیم خانه ماست

در عشق حسد برند شاهان
 پا بر سر چرخ هفتمین نه
 هشیار مباش زان که هشیار
 میری مطلب که میر مجلس
 این عشق هنوز زیر چادر
 هر چند که زیر هفت پرده ست
 شب خیز کنید ای حریفان

۳۶۷

دل آمد و دی به گوش جان گفت
 درنده آنک گفت پیدا
 چه عذر و بهانه دارد ای جان
 گل داند و بلبل معربد
 آن کس نه که از طریق تحصیل
 صیادی تیر غمزه ها را
 صد گونه زبان زمین برآورد
 ای عاشق آسمان قرین شو
 زان شاهد خانگی نشان کو
 کو شمشعه های قرص خورشید
 با این همه گوش و هوش مستست
 چون یافت زبان دو سه قراضه
 وز ننگ قراضه جان عاشق
 در گوشم گفت عشق بس کن

۳۶۸

گویم سخن شکرنبات
 رخ بر رخ من نهی بگویم
 در حرمت آتشی درانداخت
 سرسبز کند چو تره زارت
 در آتش عشق چون خلیلی
 عقلمت شب قدر دید و صد عید
 سوگند به سایه لطیف
 در ذات تو کی رسند جان ها
 چون جوی روان و ساجدت کرد
 از هر جهتی تو را بلا داد
 گفتمی که خمش کنم نکردی

یا قصه چشمه حیات
 کز بهر چه شاه کرد مات
 کز خرمن خود دهد زکات
 تا بازخرد ز ترهات
 خوش باش که می دهد نجات
 کز عشق دریده شد برات
 سوگند نمی خورم به ذات
 چون غرقه شدند در صفات
 تا پاک کند ز سیات
 تا بازکشد به بی جهات
 می خندد عشق بر ثبات

در شهر شما یکی نگاریست
هر نفسی را از او نصیبیست
در هر کویی از او فغانیست
در هر گوشه از او سماعیست
در کار شوید ای حریفان
پنهان یاری به گوش من گفت
او بد که به این طریق می گفت
او بود رسول خویش و مرسل
نوحست و امان غرقگانست
گرد ترشان مگرد زین پس
گرد شکران طبع کم گرد
این جا شکرست بی نهایت
خاموش کن ای دل و مپندار

۳۷۰

آمد رمضان و عید با ماست
برست دهان و دیده بگشاد
آمد رمضان به خدمت دل
در روزه اگر پدید شد رنج
کردیم ز روزه جان و دل پاک
روزه به زبان حال گوید
چون هست صلاح دین در این جمع

۳۷۱

گر جام سپهر زهریماست
زین واقعه گر ز جای رفتی
مگریز ز سوز عشق زیرا
دودت نپزد کند سیاهت
پروانه که گرد دود گردد
از خانه و مان به یاد ناید
از شهر مگو که در بیابان
صحبت چه کنی که در سقیمی
دلنتگ خوشم که در فراخی
چون خانه دل ز غم شود تنگ
دل تنگ بود جز او ننگند

کز وی دل و عقل بی قرار است
هر باغی را از او بهاریست
در هر راهی از او غباریست
هر چشم از او در اعتباریست
کاین جا ما را عظیم کاریست
کاین جا پنهان لطیف یاریست
کز تعیه هاش دل نزاریست
کان لهجه از آن شهریاریست
روحست و نهان و آشکاریست
چون پهلوی تو شکرنثاریست
کان شهوت نیز بر گذاریست
این جا سر وقت پایداریست
کو را حدیست یا کناریست

قفل آمد و آن کلید با ماست
وان نور که دیده دید با ماست
وان کش که دل آفرید با ماست
گنج دل ناپدید با ماست
هر چند تن پلید با ماست
کم شو که همه مرید با ماست
منصور و ابایزید با ماست

آن در لب عاشقان چو حلواست
از جای برو که جای این جاست
جز آتش عشق دود و سوداست
در پختنت آتشت کاستاست
دودآلودست و خام و رسواست
آن را که چنین سفر مهیاست
موسیست رفیق من و سلواست
هر لحظه طیب تو مسیحا است
هر مسخره را رهست و گنجاست
در وی شه دلنواز تنهاست
تنگی دلم امان و غوغاست

دندان	عدو	ز	ترس	کنندست	پس	روتشری	رهایی	ماست
خاموش	که	بحر	اگر	ترش	روست	هم		
۳۷۲					معدن	گوهرست	و	دریاست
من	سر	نخورم	که	سر	گران	ست		
بریان	نخورم	که	هم	زیان	ست		استخوان	ست
من	سر	نخوهم	که	باکلاهند				بازخواهند
من	خر	نخوهم	که	بند	کاهند			شاهند
بالا	نپریم	نه	لک	لکم	من			کس
لنگی	نکنم	نه	بدتکم	من				کس
ترشی	نکنم	نه	سرکه	ام	من			پریم
سرکش	نشوم	نه	عکه	ام	من			قانع
دستار	مرا		گرو	نهادی				یک
انصاف	بده		عوان	نژادی				کوزه
سالار	دهی	و	خواجه	ده				ما
ور	دفع	دهی	تو	و	برون	جه		آن
من	عشق	خورم	که	خوشگوارست				در
خوردم	ز	ثرید	و	پاچه	یک	چند		ذوق
زین	پس	سر	پاچه	نیست	ما	را		از
۳۷۳								ما
گر	می	نکند	لبم	بیانت	سر	می	گوید	به
گر	لب	ز	سلام	تو	خמוש	است		گوش
تن	از	تو	همی	کند	کرانه			بها
صورت	اگر	تو	چو	تیر	انداخت			میان
هرچ	از	تو	نهان	کند	بگوید			جانش
این	دم	اگر	از	میان	برونی			در
در	باطن	کرده	خاص	خاص	در			بازآرد
خامش	که	چو	در	تو	این	غم		در
۳۷۴								ظاهر
پرسید	کسی	که	ره	کدامست				بس
ای	عاشق	شاه	دان	که	راحت			باشد
چون	کام	و	مراد	دوست	جویی			این
شد	جمله	روح	عشق	محبوب				کشش
کم	از	سر	کوه	نیست	عشقتش			نشانت
غاری	که	در	اوست	یار	عشقت			گفتم
								کاین
								راه
								ترک
								کامست
								در
								جست
								رضای
								آن
								همامست
								پس
								جست
								مراد
								خود
								حرامست
								کاین
								عشق
								صوامع
								کرامت
								ما
								را
								سر
								کوه
								این
								تمامست
								جان
								را
								ز
								جمال
								او
								نظامت

هر چت که صفا دهد صوابست تعیین بنمی کنم کدامست
خامش کن و پیر عشق را باش کاندر دو جهان تو را امامست
۳۷۵

مر عاشق را ز ره چه بیمست چون همره عاشق آن قدیمست
از رفتن جان چه خوف باشد او را که خدای جان ندیمست
اندر سفرست لیک چون مه در طلعت خوب خود مقیمست
کی منتظر نسیم باشد آن کس که سبکتر از نسیمست
عشق و عاشق یکی ست ای جان تا ظن نبری که آن دو نیمست
چون گشت درست عشق عاشق هم منعم خویش و هم نعیمست
او در طلب چنین درستی در پیش سهیل چون ادیمست
چون رفت در این طلب به دریا دری ست اگر چه او یتیمست
ای دیده کرم ز شمس تبریز مر حاتم را مگو کریمست
۳۷۶

امروز جنون نو رسیده ست زنجیر هزار دل کشیده ست
امروز ز کندهای ابلوج پهلوی جوال ها دریده ست
باز آن بدوی به هجده ای قلب آن یوسف حسن را خریده ست
جان ها همه شب به عز و اقبال در نرگس و یاسمن چریده ست
تا لاجرم از بگاہ هر جان چالاک و لطیف و برجهیده ست
امروز بنفشه زار و لاله از سنگ و کلوخ بردمیده ست
بشکفت درخت در زمستان در بهمن میوه ها پزیده ست
گوی که خدای عالمی نو در عالم کهنه آفریده ست
ای عارف عاشق این غزل گو کت عشق ز عاشقان گزیده ست
بر چهره چون زر تو گازیست آن سیمبرت مگر گزیده ست
شاید که نوازد آن دلی را کاندر غم او بسی طپیده ست
خاموش و تفرج چمن کن کامروز نیابت دو دیده ست
۳۷۷

آن را که در آخرش خری هست او را به طواف رهبری هست
بازار جهان به کسب برپاست زین در همه خارش و گری هست
تا خارشان همی کشاند هر جای که شور یا شری هست
در یم صدفی قرار گیرد کو را به درونه گوهری هست
اما صدفی که در ندارد در جستن درش معبری هست
که در یم و گاه سوی ساحل در جستن قطره اش سری هست
خاموش و طمع مکن سکینه آن راست سکون که مخبری هست
۳۷۸

ای گشته ز شاه عشق شهامت
 در خشم مباش و در مکافات
 در باغ فنا در آ و بنگر
 در جان بقای خویش جنات
 چون پیشترک روی تو از خود
 بینی ز ورای این سماوات
 سلطان حقایق و معانی
 وز نور قدیم چتر و رایات
 چون گشت عیان مجو کرامت
 کز بهر نشان بود کرامات
 تا ساحل بحر سیل پیداست
 چون غرقه شود کجاست هیئات
 ما مات تویم شمس تبریز
 صد خدمت و صد سلام از مات

۳۷۹

ای کرده میان سینه غارت
 ای جان و هزار جان شکارت
 جز کشتن عاشقان چه شغلت
 جز کشتن خلق چیست کارت
 می کش که درست باد دستت
 ای جان جهانیان نثارت
 بس کشته زنده را که دیدم
 از غمزه چشم پرخمارت
 بس ساکن بی قرار دیدم
 در آتش عشق بی قرارت
 یک مرده به خاک درنماند
 گر رنجه شوی کنی زیارت
 جان بوسد خاک تو به هر دم
 بر بوی کنار بی کنارت

۳۸۰

آن خواجه اگر چه تیزگوش است
 استیزه کن و گران فروش است
 من غره به سست خنده او
 ایمن گشتم که او خموش است
 هش دار که آب زیر کاه است
 بحری است که زیر که به جوش است
 هر جا که روی هش است مفتاح
 این جا چه کنی که قفل هوش است
 در روی تو بنگرد بخندد
 مغرور مشو که روی پوش است
 هر دل که به چنگ او درافتاد
 چون چنگ همیشه در خروش است
 با این همه روح ها چه زنبور
 طواف ویند زانک نوش است
 شیری است که غم ز هیبت او
 در گور مقیم همچو موش است
 شمس تبریز روز نقد است
 عالم به چه در حدیث دوش است

۳۸۱

آن ره که بیامدم کدامست
 تا بازروم که کار خامست
 یک لحظه ز کوی یار دوری
 در مذهب عاشقان حرامست
 اندر همه ده اگر کسی هست
 والله که اشارتی تمامست
 صعوه ز کجا رهد که سیمرخ
 پابسته این شگرف دامست
 آواره دلا میا بدین سو
 آن جا بنشین که خوش مقامست
 آن نقل گزین که جان فزایست
 وان باده طلب که باقوامست
 باقی همه بو و نقش و رنگست
 باقی همه جنگ و ننگ و نامست
 خاموش کن و ز پای بنشین
 چون مستی و این کنار بامست

هر جای که خرمی ست ما راست	ای از کرم تو کار ما راست
تا جام شراب وصل برجاست	عاشق به جهان چه غصه دارد
کو منتظر اشارت ماست	هر باد چغانه ای گرفته
اندر پس پرده طرفه بت هاست	هر آب چو پرده دار گشته
ماننده راح روح افزاست	هر بلبل مست بر نهالی
چون گرسنگی قوم شش تاست	بسیار مگو که وقت آش است

هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستی
در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی
بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی
مهرت تجار بودی خویش قارون می نمودی
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی
مخلص و معنی این ها گر چه دانی هم نهان کن

عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست
سینه های روشنان بس غیب ها دانند لیک
بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد
یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
شب روان از شاه عقل و پاسبان آن سو شوند
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند
ای زبان ها برگشاده بر دل بر بوده ای
شمس تبریزی چو جمع و شمع ها پروانه اش

همچو خاتونان مه رو می خرامند این صفات
وان دگر از لعل و شکر پیش بازآرد زکات
مسلمات مومنات قانات ثابت
صبر تو و النازعات و شکر تو و الناشطات
در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات
زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق
هر یکی با نازباز و هر یکی عاشق نواز
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان
شیر جان زین مریمان خور چونک زاده ثانی
روز و شب را چون دو مجنون درکشان در سلسله
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل
عاشقان را وقت شورش ابله و شپشپ مبین
جان جمله پیشه ها عشقت اما آنک او
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
رو خمش کن قول کم گو بعد از این فعال باش

۳۸۷

خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست
گفتمش آخر پی یک وصل چندین هجر چیست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده ست
زیر پاشان گنج ها و سوی بالا باغ ها
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیداست آن
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

۳۸۸

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه ای
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

۳۸۹

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود
چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست

چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات
مسلمات مومنات قانتات ثابتات
هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
در فقیری می خرام و می ستان ز ایشان زکات
تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
ای که هر روزت چو عید و هر شب قدر و برات
عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
تره زار دل نیند درفتد در ترهات
پیش او میرم بگویم اقلونی یا ثقات
از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

نیم نانی درسد تا نیم جانی در تنست
گفت آری من قصابم گردان با گردنست
آن ننگجد در نظر چه جای پیدا کردنست
در دو عالم می ننگجد آنچ در چشم منست
آنچ دل را جان جان و دیدگان را دیدنست
می زند پهلوی که وقت عقد و کابین کردنست
غنچه آن جا سنبلیست و سرو آن جا سوسنست
بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنست
ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست
صد زبان دارم چو تیغ اما به وصف الکنتست

خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست
چند خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

گر چه با من می نشینی چون چینی سود نیست
در میان جو درآیی آب بینی سود نیست
چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست

گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان
تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون پنیر
۳۹۰

ساربانان اشتران بین سر به سر قطار مست
باغبانان رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد
آسمانان چند گردی گردش عنصر بین
حال صورت این چنین و حال معنی خود می پرس
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری
تا نگوئی در زمستان باغ را مستی نماند
بیخ های آن درختان می نهانی می خورند
گر تو را کوبی رسد از رفتن مستان مرنج
ساقیان باده یکی کن چند باشد عربده
باد را افرون بده تا برگشاید این گره
بخل ساقی باشد آن جا یا فساد باده ها
روی های زرد بین و باده گلگون بده
باده ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف
شمس تبریزی به دورت هیچ کس هشیار نیست

۳۹۱

مطربان این پرده زن کان یار ما مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش
آب ما را گر بریزد ور سبو را بشکند
می فرییم مست خود را او تبسم می کند
آن کسی را می فریبی کز کمینه حرف او
گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من
گفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او
عشق بی چون بین که جان را چون قدح پر می کند
یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید

۳۹۲

گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت
جان ما با عشق او گر نی ز یک جا رسته اند
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد
ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند
گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان

چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست
ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
مدتی پنهان شدست از دیده مکار مست
روزی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
هر دو ناهموار باشد چون رود رهوار مست
زانک از این گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

وان حیات باصفای باوفا مست آمدست
کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
ای برادر دم مزین کاین دم سقا مست آمدست
کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست
روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست
کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست
جان باقبال ما با عشق او همزاد چیست
پس به دیوان سرای عاشقان بیداد چیست
پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
پس دماغ عاشقان پرآتش و پرباد چیست

گر نه آتش رنگ گشتی جان ها در لامکان
گر نه تقصیر است از جان در فدا گشتن در او
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جان ها است
۳۹۳

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
روی بستان را نیند راه بستان گم کند
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل
ز آسمان دل برآ ماها و شب را روز کن
بی خبر بادا دل من از مکان و کان او
۳۹۴

چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است
بنده بحر محیطم کز محیطی برتر است
باغ و طاووسند هر یک از جمالش بانصیب
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی
بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر
شمس تبریزی قدومت خانه اقبال را
۳۹۵

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
تا تو مشتاقی بدان کاین اشتیاق تو بتی است
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجا است
شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی
۳۹۶

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام
گر به فقرت ناز باشد زنده برگیر و برو
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش
راست شو در راه ما وین مکر را یک سوی نه
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما
خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما

صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
می دوانی سوی آن جو کاندان آن جو آب نیست
تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

دلبری خواهم که از وی مرده را آسایش است
سنگ و گوهر هر دو را از فضل او بخشایش است
زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایش است
عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایش است
گر چه اندر قالب او در خانه آرایش است
صحن را افروزش است و بام را اندایش است

هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست
چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

جمله شاهانند آن جا بندگان را بار نیست
نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
نزد این سلطان ما آن جمله جز زناز نیست
زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
زان که این میدان ما جولانگه مکار نیست
جز به سوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست

صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است
در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را
۳۹۷

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
مشری در طالع است و ماه و زهره در حضور
هر قدح کز می دهد گوید بگير و هوش دار
بزم سلطان است این جا هر که سلطانی است نوش
ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگير
۳۹۸

از سقامم ربهم بین جمله ابرار مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
چون فزون گردد تجلی از جمال حق بین
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران
او سر است و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم
یوسف مصری فروکن سر به مصر اندرنگر
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب
شمس تبریزی برآمد در دلم بز می نهاد
۳۹۹

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک
گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق
جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم
۴۰۰

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی
چونک طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن
پس تو را آینه گردد این دل آهن چنانک
پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود
فارغ آیی بعد از آن از شغل و هم از فارغی

جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست
زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست
یار چوگان زلف مه رو میر این میدان شدست
هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست
خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست
پا چه باشد سر چه باشد پا و سر یک سر شدست

وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست
ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
در شفاعت مو به موی احمد مختار مست
از شراب آن سری گردد سر و دستار مست
شهر پرآشوب بین و جمله بازار مست
عرش و کرسی آسمان ها این همه کردار مست
از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست

آخر ای کان شکر وقت شکرریزی شدست
وقت آن کز لطف خود با ما درآمیزی شدست
زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
زانک از لطف تو ز آتش تندی و تیزی شدست
گفتم آخر جان جان زین سان ز بی چیزی شدست
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست
مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلت
چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلت
ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
هر دمی روی نماید روی آن کو کاهلست
آن امانت چونک شد محمول جان را حاملست
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس حاملست

گر چه حلوها خوری شیرین نگردد جان تو
این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود
لیک طبع از اصل رنج و غصه ها برسته ست
در تواضع های طبع سر نخوت را نگر
هر حدیث طبع را تو پرورش هایی بدش
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانک هست
ور تو را خوف مطالب باشد از اشهادها
هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آن گاه برو
تو وثاق مار آبی از پی ماری دگر
تا نگوئی مار را از خویش عذری زهرناک
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

۴۰۱

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمه ها گردد روان
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر
بارها لطف تو را من آزمودم ای لطیف
ابر رحمت هر سحر گر می بیارد آن ز تست
همچو کوه طور از غم این دلم صدپاره شد
آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد

۴۰۲

نقش بند جان که جان ها جانب او مایلیست
آنک باشد بر زبان ها لا احب الالفین
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
دل مثال ابر آمد سینه ها چون بام ها
آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها
این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد
آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست
گر چه کف های ترازو شد برابر وقت وزن
هر کی پوشیده ست بر وی حال و رنگ جان او
گر طبیعی حاذقی رنجور را تلخی دهد
پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود
در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش
هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر

ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلیست
کاین حجاب و حائل ست آن سوی آن چون مایلیست
در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلیست
و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شاکلیست
شرح و تاویلی بکن وادانک این بی حائلست
با موید این طریقت ره روان را شاغلیست
از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست
جز به سوی بی سوی ها کان دگر بی حاصلست
غصه ماران بینی زانک این چون سلسله ست
وان گهت او متهم دارد که این هم باطلست
آن مزاجش گرم باید کاین نه کار پلپلیست

تا خیالت درناید پای کویان چاره نیست
خود گرفتم کاین دل ما جز که و جز خاره نیست
لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
مرده را تو زنده کردی بارها یک باره نیست
وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست
لیک اندر دست من زان پاره ها یک پاره نیست
تا جهد استاره ای کز ابر یک استاره نیست

عقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست
از زمین تا آسمان ها منزل بس مشکلیست
وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلیست
سینه چون آلوده باشد این سخن ها باطلست
بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست
آنک دزد آب بام دیگران او ناقلیست
هر که نرگس ها بچیند دسته بند عاملست
چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلیست
هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست
گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست
دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست
زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبل ست

هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
پنبه ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای
هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان وصلند
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد
نکته ها را یاد می گیری جواب هر سوال
گر بتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال

۴۰۳

گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست
ور تو گویی چرخ می گردد به کار نیک و بد
سال ها شد که بیرون درت چون حلقه ایم
بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال
ای دل جاسوس من در پیش کیکاووس من

۴۰۴

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر
چو از این هوش برستی به مساقات و به مستی
چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی
بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر
دهد آن کان ملاحظ قدحی وقت صباحت
تو اگرهای نگویی و اگر هوی نگویی
چو در آن حلقه بگنجی زبر معدن و گنجی
تو که از شر اعدای به دو صد چاه فتادی
همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن
تو دهان را چو ببندی خمشی را پسندی

۴۰۵

به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت
حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد
دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن
چو من از خویش برستم ره اندیشه بیستم
هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه
ببر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم

زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست
زانک روح ساده تو زنگ ها را قابلست
می خور از انفاس روح او که روحش بسملست
مرد را تنها بگوید هین که مردک غافل ست
وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصل ست
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست
شمس تبریزی کنون اندر کمالست کاملست

ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست
چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست
بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست نیست
خواجه را این جا خیالی هست آری هست نیست
جز صلاح الدین ز دل ها هوشیاری هست نیست

هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت
که به یک جرعه بپرد همه طراری و هوش
دهد صد هس دیگر کرم باده فروشت
به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
کندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت
به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش
هوس کسب یفتد ز دل مکسبه کوش
برهانید به آخر کرم مظلمه پوش
به خموشیت میسر شود این صید وحوش
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموش

که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
هله ای سرده مستم برهانم به تمامت
هله برپر هله برپر چو من از شکر و غرامت
هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت
برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت

هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی
نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران
نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی
بجز از عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم
هله تا یاوه نگریدی چو در این حوض رسیدی
چو در این حوض درافتی همه خویش بدو ده
همه تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی

۴۰۶

چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست
چند باشد غم آنت که ز غم جان بیرم
بوی نانی که رسیده ست بر آن بوی برو
گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس
این قدر عقل نداری که بینی آخر
گر نه اندر تتی ازرق زیباروئیست
چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد
آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

۴۰۷

چشم پرنور که مست نظر جانانست
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد
هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم
و آنک آن لحظه نیند اثر نور برو
دل به جا دار در آن طلعت باهیت او
دست بردار ز سینه چه نگه می داری
جمله را آب درانداز و در آن آتش شو
سر برآور ز میان دل شمس تبریز

۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
لذت فقر چو باده ست که پستی جوید
تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست
گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
کف هستی ز سر خم مدمغ برود
ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو

همه دیدار کریمست در این عشق کرامت
نکند والده ما را ز پی کینه حجامت
نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت
بنه ارزید خوشی هاش به تلخی ندامت
که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
به مزن دستک و پایک تو به چستی و شهامت
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

چاره جوینده که کرده ست تو را خود آن چیست
خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست
تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست
ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
گر نه شاهیت پس این بارگه سلطان چیست
در کف روح چنین مشعله تابان چیست
تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست
تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست
چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

ماه از او چشم گرفتست و فلک لرزانست
سجده گاه ملک و قبله هر انسانست
بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
او کم از دیو بود زانک تن بی جانست
گر تو مردی که رخس قبله گه مردانست
جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
کآتش چهره او چشمه گه حیوانست
کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
صافیست و مثل درد به پستی بنشست
که همه عاشق سجده ست و تواضع سرمست
پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است
چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست
چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست
طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست

بحر می گرد و می گوید کای امت آب
دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش
نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت
هله خامش به خموشیت اسیران برهند
لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار
۴۰۹

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
گریزانند که از عقل و خبر می دزدند
خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان
که رسول حق الناس معادن گفته ست
گنج یابی و در او عمر نیابی تو به گنج
خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
سحر ار چند که تاروست حساب روزست
روح ها مست شود از دم صبح از پی آنک
چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی
مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی
بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوشدل باش
یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزنی
از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک
خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک
دل پر امید کن و صیقلیش ده به صفا
مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو
۴۱۰

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
آنک سرسبزی خاک ست و گهربخش فلک
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا
شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی
تا در این آب و گلی کار کلوخ اندازست
گوهر آینه جان همه در ساده دلی ست
زین گذر کن صفت یار شکربخش بگو
خیره گشته است صفت ها همه کان چه صفت است
چشم نرگس نشناسد ز غمش کاندرا باغ
روش عشق روش بخش بود بی پا را
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود

راست گوید بر این مایده کس را گله هست
در خطابات و مجابات بلی اند و الست
نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت
ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست
دست شمشیرزان را به چه تدبیر بیست

آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست
خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست
که جهان طالب زر و خود تو کان زرت
معدن نقره و زرت و یقین پرگهرست
خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست
که یکی دزد سبک دست در این ره حذرست
هر که را روی سوی شمس بود چون سحرست
صبح را روی به شمس است و حریف نظرست
که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
گویا لقمه هر روزه تو مغز خرست
که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست
صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خورست
آه و فریاد همی آید گوش تو کرست
توشه راه تو خون دل و آه سحرست
که دل پاک تو آینه خورشید فرست
شمس تبریز شهشاه که احدی الکبرست

آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست
چاشنی بخش وطن هاست اگر بی وطنست
تا در من که شفاخانه هر ممتحن است
این لگن گر نبود شمع تو را صد لگنست
گفت و گو جمله کلوخ ست و یقین دل شکنست
میل تو بهر تصدیر همه در فضل و فن است
که ز عشوه شکرش ذره به ذره دهن است
کان صفت ها چو بتان و صفت او شمن است
پیش او یاسمن است آن گل تر یا سمنست
خوش روانش کند ار خود زمن صد زمنست
فته ها جمله بر آن فتنه ما مفتتنست

همه دل ها چو کبوتر گرو آن برزند
بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی
۴۱۱

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست
او ز هر نیک و بد خلق چرا می لنگد
دف دریدست طرب را به خدا بی دف او
شهر غلیبرگهی دان که شود زیر و زبر
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند
۴۱۲

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست
و آنک سوگند خورم جز به سر او نخورم
و آنک جان ها به سحر نعره زناند از او
جان جان ست وگر جای ندارد چه عجب
غمزه چشم بهانه ست و زان سو هوسی ست
پرده روشن دل بست و خیالات نمود
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد
۴۱۳

من نشستم ز طلب وین دل پیچان نشست
هر کی استاد به کاری بنشست آخر کار
هر کی او نعره تسبیح جماد تو شنید
تا سلیمان به جهان مهر هوایت نمود
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید
ترشی های تو صفرای رهی را نشانند
هر که را بوی گلستان وصال تو رسید
۴۱۴

روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می خندد
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش
بانک سرنای چه گر مونس غمگینان ست
گر چه شب بازرهد خلق ز اندیشه به خواب
بت پرستانه تو را پای فرورفت به گل
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را
که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست

زانک جانی است که او زنده کن هر بدنست
عشق را چند بیان ها است که فوق سخنست

هله چون می نزند ره او را کی زدست
بد و نیک همه را نعره مطرب مدد است
مجلس یارکده بی دم او بارکدست
دست غلیبرزنش سخره صاحب بلدست
این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست

و آنک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست
و آنک سوگند من و توبه ام اشکست کجاست
و آنک ما را غمش از جای برده ست کجاست
این که جا می طلبد در تن ما هست کجاست
و آنک او در پس غمزه ست دل خست کجاست
و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست
و آنک او مست شد از چون و چرا رست کجاست

همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست
کار آن دارد آن کز طلب آن نشست
تا نبردش به سراپرده سبحان نشست
بر سر اوج هوا تخت سلیمان نشست
تا ابد از دل او فکر پریشان نشست
خواب از او رفت و خیال لب خندان نشست
وز علاج سر سودای فراوان نشست
همچنین رقص کنان تا به گلستان نشست

در شکرخانه تو مرغ شکرخا چه خوشست
سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست
بلبلان را به چمن با گل رعنا چه خوشست
از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست
در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
تو چه دانی که بر این گنبد مینا چه خوشست
زان شکرریز لقا سینه سینا چه خوشست
که خمش بودن و گه گفت مواسا چه خوشست

بر سر گنج گدا بین که چه پرتاب شدست
 در ارس بی خبر از آب چو دولاب شدست
 کآفتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
 دل آن گول از این ترس چو سیماب شدست
 جان محجوب از او مفخر حجاب شدست
 ای بسا غوره در این معصره دوشاب شدست
 زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست
 چون عمر شرم شکن گشته و خطاب شدست
 من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست

نبود بسته بود رسته و روئیده خوش است
 گرد زیر و بم مطرب به چه پیچیده خوش است
 بر شکوفه رخ پژمرده بیاریده خوش است
 این جهان در هوش درهم و شوریده خوش است
 سر او را کف معشوق بمالیده خوش است
 هم خیال صنم نادره در دیده خوش است
 دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوش است
 پیش آن یوسف زیبا کف بریده خوش است
 وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوش است

چونک شب گشت نخسپند که شب نوبت ما است
 دخل و خرج است چنین شیوه و تدبیر سزا است
 هر که را هست زهی بخت ندانم که که را است

بستان جام و درآشام که آن شربت تو است
 طرب و حالت ایشان مدد حالت تو است
 جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تو است
 دانک آن همت عالی اثر همت تو است
 نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تو است
 هم از او جوی دوا را که ولی نعمت تو است
 هم از او شبهه تو است و هم از او حجت تو است
 هم از او عسرت تو است و هم از او عشرت تو است
 نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تو است

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست
 ای بسا خشک لب کز گره سحر کسی
 چشم بند ار نبدی که گرو شمع شدی
 ترسد ار شمع نباشد بنیند مه را
 چون سلیمان نهان است که دیوانش دل است
 ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست
 این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او
 چند عثمان پر از شرم که از مستی او
 طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است
 تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون
 ز ابر پرآب دو چشمش ز تصاریف فراق
 بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن
 پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزا است
 دیدن روی دلارام عیان سلطانی است
 این سعادت ندهد دست همیشه اما
 عشق اگر رخت تو را برد به غارت خوش باش
 بس کن ار چه که اراجیف بشیر وصل است

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است
 چون دماغ است و سر است مکن استیزه بخسب
 خرج بی دخل خدایی است ز دنیا مطلب

سر میپچان و مجناب که کنون نوبت تو است
 عدد ذره در این جو هوا عشاقند
 همگی پرده و پوشش ز پی باشش تو است
 هر که را همت عالی بود و فکر بلند
 فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ
 ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر
 ز آن سوی کآمد محنت هم از آن سو است دوا
 هم خمار از می آید هم از او دفع خمار
 بس که هر مستمعی را هوس و سودایی است

چه شدی چونک یکی داد بدادی شش و هفت
که ز شیرینی آن لب بشکافید و بکفت
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت
می دود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت
چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

گفت بس چند بود گفتمش از چند گذشت
آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت
منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
ترک تاز غم سودای وی از چند گذشت
روضه خوی وی از سغد سمرقند گذشت
چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
لطف خار غم او را گل خوش خند گذشت
تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
کاین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست
که چو زهرست نشاط همگان را کشته ست
تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته ست
مگسل آن رشته اول که مبارک رشته ست
تا چه عشق ست که اندر دل ما بسرشته ست
هان که ویران شود این خانه دل یک خشته ست
مجلسی ده پر از آن گل که خدایش کشته ست
پیش نقشی که خدایش به خودی بنوشته ست

جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
غیر پیمودن باد هوس تو بادست
زانک کار تو یقین کارگه ایجادست
کآسمان همچو زمین امر تو را منقادست
نه که امروز خماران تو را میعادست
شرقیانند که او در صفشان آحادست

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت
هر لبی را که ببوسید نشان ها دارد
یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات
یک نشان دگر آن است که تن نیز چو دل
تنگ و لاغر گردد به مثال لب دوست

۴۲۰

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت
چون چنین است صنم پند مده عاشق را
تو چه پرسیش که چونی و چگونه است دلت
آن چه روی است که ترکان همه هندوی ویند
آن کف بحر گهربخش وراء النهر است
خارش حرص و طمع در جگر و جانش افکند
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید
مرد چونک به کف آورد چنین در یتیم
بس که از قصه خویش همه در فتنه فتنند

۴۲۱

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست
خم پیشین بگشا و سر این خم بر بند
بند این جام جفا جام وفا را برگیر
درده آن باده اول که مبارک باده ست
صد شکوفه ز یکی جرعه بر این خاک ز چیست
بر در خانه دل این لگد سخت مزین
باده ای ده که بدان باده بلا واگردد
تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم

۴۲۲

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست
نقدهایی که نه نقد غم توست آن خاکست
کار او دارد کاموخته کار توست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم
روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن
آفتاب ار چه در این دور فریدست و وحید

خسروان خاک کفش را به خدا تاج کنند
می نهد بر لب خود دست دل من که خموش
۴۲۳

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است
مگر از چهره او باد صبا پرده ربود
هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست
ای بسا شاد گلی کز دم حق خندان است
آفتاب رخس امروز زهی خوش که بتافت
عاشق آخر ز چه رو تا به ابد دل نهد
مگرش دل سحری دید بدان سان که وی است
تا بدیده است دل آن حسن پری زاد مرا
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد
بهر هر کشته او جان ابد گر نبود
از حیات و خبرش باخبران بی خبرند
گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید
شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد
۴۲۴

دلبری و بی دلی اسرار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت
نوبهاری کو جهان را نو کند
عقل اگر سلطان این اقلیم شد
آنک افلاطون و جالینوس ماست
گاو و ماهی ثری قربان ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد
دعوی شیری کند هر شیرگیر
ترک خویش و ترک خویشان می کنیم
خودپرستی نامبارک حالتی است
هر غزل کان بی من آید خوش بود
شمس تبریزی به نور ذوالجلال
۴۲۵

عاشقان را جست و جو از خویش نیست
این جهان و آن جهان یک گوهر است
ای دمت عیسی دم از دوری مزین
گر بگویی پس روم نی پس مرو

هر که شیرین تو را دلشده چون فرهادست
این چه وقت سخن ست و چه گه فریادست

که چنین مشک تتاری عبرافشان شده است
که هزاران قمر غیب درخشان شده است
گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
لیک هر جان بناداند ز چه خندان شده است
که هزاران دل از او لعل بدخشان شده است
بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
شیشه بر دست گرفته است و پری خوان شده است
پس دو صد برگ دو صد شاخ چه لرزان شده است
جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
که حیات و خبرش پرده ایشان شده است
هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است
سوی دل پس ز چه جان هاش چو دربان شده است

کار کار ماست چون او یار ماست
نوفروشانیم و این بازار ماست
جان گلزارست اما زار ماست
همچو دزد آویخته بر دار ماست
پرفنا و علت و بیمار ماست
شیر گردونی به زیر بار ماست
هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
شیرگیر و شیر او کفتار ماست
هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
کاندر او ایمان ما انکار ماست
کاین نوا بی فر ز چنگ و تار ماست
در دو عالم مایه اقرار ماست

در جهان جوینده جز او بیش نیست
در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
من غلام آن که دوراندیش نیست
ور بگویی پیش نی ره پیش نیست

دست بگشا دامن خود را بگیر
 جزو درویشند جمله نیک و بد
 هر که از جا رفت جای او دل ست
 ۴۲۶

غیر عشقت راه بین جستیم نیست
 آن چنان جستن که می خواهی بگو
 بعد از این بر آسمان جویم یار
 چون خیال ماه تو ای بی خیال
 بهتر آن باشد که محو این شویم
 صاف های جمله عالم خورده گیر
 خاتم ملک سلیمان جستنیست
 صورتی کاندرا نگین او بدست
 آن چنان صورت که شرحش می کنم
 اندر آن صورت یقین حاصل شود
 جای آن هست ار گمان بد بریم
 پشت ما از ظن بد شد چون کمان
 زین بیان نوری که پیدا می شود
 ۴۲۷

در دل و جان خانه کردی عاقبت
 آمدی کآتش در این عالم زنی
 ای ز عشقت عالمی ویران شده
 من تو را مشغول می کردم دلا
 عشق را بی خویش بردی در حرم
 یا رسول الله ستون صبر را
 شمع عالم بود لطف چاره گر
 یک سرم این سوست یک سر سوی تو
 دانه ای بیچاره بودم زیر خاک
 دانه را باغ و بوستان ساختی
 ای دل معنون و از معنون بتر
 کاسه سر از تو پر از تو تهی
 جان جانداران سرکش را به علم
 شمس تبریزی که مر هر ذره را
 ۴۲۸

این چنین پابند جان میدان کیست
 ما شدیم از دست این دستان کیست

عشق گردان کرد ساغره‌های خاص
جان حیاتی داد کوه و دشت را
این چه باغست این که جنت مست اوست
شاخ گل از بلبلان گویاترست
یاسمن گفتا نگویی با سمن
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت
می دود چون گوی زرین آفتاب
ماه همچون عاشقان اندر پیش
ابر غمگین در غم و اندیشه است
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب
درد هم از درد او پسران شده
شمس تبریزی گشاده ست این گره

۴۲۹

عاشقی و بی وفایی کار ماست
قصد جان جمله خویشان کنیم
عقل اگر سلطان این اقلیم شد
خویش و بی خویشی به یک جا کی بود
خودپرستی نامبارک حالتیست
آنک افلاطون و جالینوس توست
نوبهاری کو نوی خود بدید
این منی خاکست زر در وی بجو
خاک بی آتش بنماید گهر
طالبا بشنو که بانگ آتشت
طالبا بگذر از این اسرار خود
نور و نار توست ذوق و رنج تو
گاه گویی شیرم و گه شیرگیر
طالب ره طالب شه کی بود
شهر از عاقل تهی خواهد شدن
عاشق و مفلس کند این شهر را
مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال
شمس تبریزی که شاه دلبری ست

۴۳۰

گم شدن در گم شدن دین منست
تا پیاده می روم در کوی دوست
نیستی در هست آیین منست
سبز خنگ چرخ در زین منست

چون به یک دم صد جهان واپس کنم	بنگرم گام نخستین منست	منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست	در میان جان شیرین منست	منست
شمس تبریزی که فخر اولیاست	سین دندان هاش یاسین منست	منست
۴۳۱		
عشوه دشمن بخوردی عاقبت	سوی هجران عزم کردی عاقبت	عاقبت
بازگردی زان خسان زن صفت	سوی این مردان چو مردی عاقبت	عاقبت
سیر گردی زان همه جفتان تو زود	چونک فرد فرد فردی عاقبت	عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله ای	لاله گردی گر چه زردی عاقبت	عاقبت
چونک خاک شمس تبریزی شدی	نور سقفی لاجوردی عاقبت	عاقبت
۴۳۲		
این چنین پابند جان میدان کیست	ما شدیم از دست این دستان کیست	کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب	ای عجب اندر خم چوگان کیست	کیست
آفتابا راه زن راهت نزد	چون زند داند که این ره آن کیست	کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد	بازجو آن بو ز سیستان کیست	کیست
چشم یعقوبی از این بو باز شد	ای خدا این بوی از کنعان کیست	کیست
خاک بودیم این چنین موزون شدیم	خاک ما زر گشت در میزان کیست	کیست
بر زر ما هر زمان مهر نوشت	تا بداند زر که او از کان کیست	کیست
جمله حیراند و سرگردان عشق	ای عجب این عشق سرگردان کیست	کیست
جمله مهمانند در عالم ولیک	کم کسی داند که او مهمان کیست	کیست
نرگس چشم بتان ره می زند	آب این نرگس ز نرگسدان کیست	کیست
جسم ها شب خالی از ما روز پر	ما و من چون گربه در انبان کیست	کیست
هر کسی دستک زنان کای جان من	و آنک دستک زن کند او جان کیست	کیست
شمس تبریزی که نور اولیاست	با چنان عز و شرف سلطان کیست	کیست
۴۳۳		
اندر این جمع شررها ز کجاست	دود سودای هنرها ز کجاست	کجاست
من سر رشته خود گم کردم	کاین مخالف شده سرها ز کجاست	کجاست
گر نه دل های شما مختلفند	در من از جنگ اثرها ز کجاست	کجاست
گر چو زنجیر به هم پیوستیم	این فروستن درها ز کجاست	کجاست
گر نه صد مرغ مخالف این جاست	جنگ و برکندن پرها ز کجاست	کجاست
ساقیا باده به پیش آر که می	خود بگوید که دگرها ز کجاست	کجاست
تو اگر جرعه نریزی بر خاک	خاک را از تو خبرها ز کجاست	کجاست
۴۳۴		
هم به بر این بت زیبا خوشکست	من نشستم که همین جا خوشکست	خوشکست
مطرب و یار من و شمع و شراب	این چنین عیش مهیا خوشکست	خوشکست

پهلوی شکر و حلوا خوشکست
با چنین چهره و سیما خوشکست
خاصه امروز که با ما خوشکست
که در آن حلقه تماشا خوشکست
دایما با گل رعنا خوشکست

هر کی آن جاست مر او را چه غمست
که از این سو همه جان ست و حیات
قدم اندر قدم اندر قدم ست
که مدهای وجود از عدمست
این عدم نیست که باغ ارمست
ز سپاهان عدم یک علمست
چو روی از ره دل یک قدمست

گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جانت
گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت
گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا که چونی آن جا گفتم در استقامت
از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

جرم تو را و خود را بر خود نهم تمامت
تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
عشق تو شد نصییم احسنت ای کرامت
گه می به جوش آید از چاشنی جامت
هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

من و تو هیچ از این جا نرویم
خجل است از رخ یارم گل تر
هر صبحی ز جمالش مستیم
بجهم حلقه زلفش گیرم
شمس تبریز که نور دل ها است

۴۳۵

هر کی بالاست مر او را چه غمست
که از این سو همه جان ست و حیات
خود از این سو که نه سویست و نه جا
این عدم خود چه مبارک جایست
همه دل ها نگران سوی عدم
این همه لشکر اندیشه دل
ز تو تا غیب هزاران سال ست

۴۳۶

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوا
گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت
خامش که گر بگویم من نکته های او را

۴۳۷

هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت
ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید
هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند
گه جام مست گردد از لذت می تو
معنی به سجده آید چون صورت تو بیند
عاشق چو مستتر شد بر وی ملامت آید

۴۳۸

هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه
هر جا که سیمیر بد می دانک سیم بر بد
بتراش زر به ناخن از کان و چاره ای کن
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی
ور زانک نازینی بی سیم و زر بینی
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین
سنگی است سرخ گشته صد تخم فتنه کشته
خامش سخن چه باید آن جا که عشق آید

۴۳۹

بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت
گویی مرا شبت خوش خوش کی به دست آتش
عاشق به شب بمردی والله که جان نبردی
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی
راز تو را بخوردم شب را گواه کردم

۴۴۰

امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد
بر چرخ سبزپوشان پر می زند یعنی
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری
چون کوفت او در دل ناآمده به منزل
آن کو کشید دستت او آفریده ست
او ماه بی خسوف ست خورشید بی کسوفست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد
بی عز و نازینی کی کرد ناز و بینی
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او

۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز

گویی سلام و کاغد در شهر ما گرانست
بینی دراز کردن آیین نر خرانست
جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست
پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
مغرور زر پخته خام است و قلتبانست
کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

افغان که گشت بی گه ترسم ز خیربادت
آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
الا خیال خوبت شب می کند عیادت
منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت
شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
سلطان و خسرو ما آن ست و صد چنانست
رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست
او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
پهلو شکست کان را زان کس که پهلوانست
باران نبات ها را در باغ امتحانست
هر کس که کرد والله خام ست و قلتبانست
خود چیست این زبان ها گر آن زبان زبانست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
آن معدن ملاحظت و آن کانم آرزوست
من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
آن های هوی و نعره مستانم آرزوست
مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست
زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
کفگیر می زند که چنینست خوی دوست
تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست
من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست
ندهی به هر دو عالم یکتای موی دوست
کو کو همی ز نیم ز مستی به کوی دوست
از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
کو های های سرد تو کو های هوی دوست

روزن مگیر مگیر که سوراخ سوزنیست

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست
در دست هر کی هست ز خوبی قراضه هاست
این نان و آب چرخ چو سیل ست بی وفا
یعقوب وار و اسفاها همی زنم
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
زین همهران سست عناصر دلم گرفت
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد
پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از اوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد
یک دست جام باده و یک دست جعد یار
می گوید آن رباب که مردم ز انتظار
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی ست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق

۴۴۲

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه ها
گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم
که چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر
بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه
چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست
بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو
تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک
خاموش باش تا صفت خویش خود کند

۴۴۳

از دل به دل برادر گویند روزنیست

هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر
زان روزنه نظر کن در خانه جلیس
گر روشن است و بر تو زند برق روشنش
پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان
در گردنش درآر دو دست و کنار گیر
رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم
آن جا که او نباشد این جان و این بدن
خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست
آهن شکافتن بر داوود عشق چیست
۴۴۴

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست
امروز غیر توبه نبینی شکسته ای
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق
آن صورت نهان که جهان در هوای او است
امروز جان بیابد هر جا که مرده ای است
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است
در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه او است
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر
در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است
ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت
خامش زنج مزن که تو را مرده شوی نیست
۴۴۵

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست
عالم شکارگاه و خلاق همه شکار
هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم
ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش
هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت
سیت چو درر باید دانی که در رهش

گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
بنگر که ظلمت است در او یا که روشنیست
می دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست
گل در رهش بکار که سروی و سوسنی است
برخور از آن کنار که مرفوع گردنیست
کان جا فرشتگان را آرام و مسکنیست
زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست
از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست
گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست
خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

امروز روز باده و خرگاه و آتش است
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه و شست
درکش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز زلف دوست بود کان مشوش است
توبه شکن حق است که توبه مخمش است
بر آب و گل به قدرت یزدان منقش است
چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
از تیر غم ندارد سگری که ترکش است
منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرمش است
بس دانه زیر خاک درختش منعش است
دلتنگ کی بود که دلارام در کش است
زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است
ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

گر نزد یار باشد وگر نزد یار نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
غیر نشانه ای ز امیر شکار نیست
وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
کاین ها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
کآتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
جوینده ای که رحمت وی را شمار نیست
هست اختیار خلق ولیک اختیار نیست

در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
ما خار این گلیم برادر گواه باش
۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست
مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند
کوهست نیست که که به بادی ز جا رود
گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق
ویرانی دو کون در این ره عمارتست
عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا
رو محو یار شو به خرابات نیستی
در بارگاه دیو درآیی که داد داد
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری
۴۴۷

ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخس نهی
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن
گر بیخودی ز خویش همه وقت تو است
دل را ز غم بروب که خانه خیال او است
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین
۴۴۸

امروز روز نوبت دیدار دلبرست
دی یار قهواره و خون خواره بود لیک
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن
هر کس که دید چهره او نشد خراب
هر مومنی که ز آتش او باخبر بود
ای آنک باده های لبش را تو منکری
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست
گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو
ای سیمبر به من نظری کن زکات حسن
گفت از شکاف در تو به من درنگر از آنک
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند

اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
این جنس خار بودن فخرست عار نیست

از عشق برنگردد آن کس که دلشده ست
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده ست
آن گله پشه ست که بادیش ره زده ست
کری گوش عشق از آن نیز قاعده ست
ترک همه فواید در عشق فایده ست
دست و دهان بشوی که هنگام مایده ست
هر جا دو مست باشد ناچار عربده ست
داد از خدای خواه که این جا همه دده ست
این نفس ما زن ست اگر چه که زاهده ست
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست
آن سو که جعفرست خرافات فاسده ست

رخ بر رخس مدار که آن یار نازکست
کو سر دل بداند و دلداری نازکست
بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر نی به وقت آی که اسرار نازکست
زیرا خیال آن بت عیار نازک است
بر دوست کار کرد که این کار نازکست
منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست

امروز روز طالع خورشید اکبرست
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
در چشم صادقان ره عشق کافرست
در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
آواز داد او که کمین بنده بر درست
گفتا کجا است عشق بگفت اندر این برست
کاین چشم من پر از در و رخسار از زرست
دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
رو رو که این متاع بر ما محقرست

پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق
۴۴۹

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
ای آنک سال ها صفت روح می کنی
در دیده می فزاید نور از خیال او
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال
دل یافت دیده ای که مقیم هوای توست
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
چاکرنوازیست که کردست عشق تو
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو
هر کس که بی مراد شد او چون مرید توست
هر دوزخی که سوخت و در این عشق اوفتاد
پایم نمی رسد به زمین از امید وصل
غمگین مشو دلا تو از این ظلم دشمنان
از روی زعفران من ار شاد شد عدو
چون برترست خوبی معشوقم از صفت
آری چو قاعده ست که رنجور زار را
همچون قمر بنافت ز تبریز شمس دین
۴۵۰

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست
امروز آن کسی که مرا دی بداد پند
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
در پیش بود دولت امروز لاجرم
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر
ابروم می جهید و دل بنده می طپید
رقاصتر درخت در این باغ ها منم
چون باشد آن درخت که برگش تو داده ای
در ظل آفتاب تو چرخ می همی زینم
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه ها
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ

کاین قصه پرآتش از حرف برترست

لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
بنمای یک صفت که به ذاتش برابرت
با این همه به پیش وصالش مکدرست
هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
ور نی کجا دلی که بدان عشق درخورست
چون روز روشنست و هوا زو منورست
بی صورت مراد مرادش میسرست
در کوثر اوفتاد که عشق تو کوثرست
هر چند از فراق توم دست بر سرست
اندیشه کن در این که دلارام داورست
نی روی زعفران من از ورد احمرست
دردم چه فربه ست و مدیحم چه لاغرست
هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
نی خود قمر چه باشد کان روی اقرست

امروز روی خوب تو یا رب چه دلریاست
امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
این وام از کی خواهم و آن چشم خود که راست
می جست و می طپید دل بنده روزهاست
می ترسم از خدای که گویم که این خداست
این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن غریب که همسایه هماست
کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
کآب حیات دارد با تو نشست و خاست
پای برهنه دل به در آید که جان کجاست
گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
با عشق همچو تیرم اینک نشان راست

در دل خیال خطه تبریز نقش بست

۴۵۱

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن
ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش
ای صد هزار جان مقدس فدای او
سوداییم از تو و بطل و کو به کو
ای بستگان تن به تماشای جان روید
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان
ای جان چار عنصر عالم جمال تو
یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست
می آیدم به چشم همین لحظه نقش تو
نقشی که رنگ بست از این خاک بی وفاست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته ست
آن آفتاب کز دل در سینه ها بتافت
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف
بغزا شراب خامش و ما را خموش کن

۴۵۲

ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
هندوی طره ات چه رسن باز لولیست
اندر دلم ز غمزه غماز فتنه هاست
زان رو که غدرها و دغاهش بس خوش ست
زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت
بعد از چهار سال نشستیم دو به دو
انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق
رانیم بالش شه و رانی به زخم مار
تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری
باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
عارست ای خفاش تو را ناز آفتاب
با داردار وعده وصلت رسید صبر

کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

نظاره تو بر همه جان ها مبارکست
دانسته ای که سایه عنقا مبارکست
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
کآید به کوی عشق که آن جا مبارکست
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
کآخر رسول گفت تماشا مبارکست
یعنی که کشت های مصفا مبارکست
بی گوش بشنوید که این ها مبارکست
بر آب و باد و آتش و غبرا مبارکست
کس تخم دین نکارد الا مبارکست
پا درنهم که راه تو بر پا مبارکست
والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
جان سجده می کند که خدایا مبارکست
او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
کاندر درون نهفتن اشیاء مبارکست

بدمستی ز نرگس خمارم آرزوست
لولی گری طره طارم آرزوست
فته نشان جادوی بیمارم آرزوست
غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
یک ره به کوی وصل تو دوچارم آرزوست
انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
زان مشک های آهوی تاتارم آرزوست
ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست
هجران دو چشم بسته و بر دارم آرزوست

هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز
دجال هجر بر سرم از غم قیامت‌یست
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل
تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست
زان طره های زلف کمرساز بنده را
موسی جان بدید درختی ز نور نار
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین

۴۵۳

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
شب در شکنجه بوم و جرمی نرفته بود
ای آنک ایمنست جهان در پناه تو
کبر و منی خلق حجاب تو می شود
دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو

۴۵۴

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
جان چست شد که تا ببرد وین تن گران
جان میزبان تن شد در خانه گلین
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود
پایان فراق بین که جهان آمد این جهان
مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی
در هر دهان که آب از آزادیم گشاد

۴۵۵

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
در عشق باش که مست عشقت هر چه هست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
عاشق شهنشهیست دو عالم بر او نثار
عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد
تا کی کنار گیری معشوق مرده را
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان
آن گل که از بهار بود خار یار اوست
نظاره گو مباش در این راه و منتظر
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام

و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
کز شهر درمیدم کهسارم آرزوست
آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

وان سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
هم در زمین فروشد و بر آسمان نرفت
تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
جان رفت جانی که بدان جا گمان نرفت
اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت
گوی رسول نامد وین را بیان نرفت
در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

نابوده به که بودن او غیر عار نیست
بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
هیچ الثفات شاه به سوی نثار نیست
دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست
جان را کنار گیر که او را کنار نیست
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
این نکته گوش کن اگر گوشوار نیست
پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست

چون ساده شد ز نقش همه نقش ها در اوست
از عیب ساده خواهی خود را در او نگر
چون روی آهین ز صفا این هنر بیافت
گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است

۴۵۶

ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار
زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ام
یک میر وانما که تو را او اسیر نیست
مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق
گفتم بهانه نیست تو خود حال من بین
کارم به یک دم آمد از دمدمه جفا
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر
تا نگذری ز راحت و رنج و ز یاد خویش
آبی بزن از این می و بشان غبار هوش

۴۵۷

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست
در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای
از پرده عراق به عشاق تحفه بر
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون
این علم موسیقی بر من چون شهادتست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
ای باد خوش که از چمن عشق می رسی
در نور یار صورت خوبان همی نمود

۴۵۸

امروز چرخ را ز مه ما تحیرست
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
اما بدان سبب که به هر شام و هر صبح
اشکال نو به نو چو مناقض نمایند

آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست
کو را ز راست گویی شرم و حذار نیست
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست
تا دلستان نگوید کو رازدار نیست

عاشق نواختن به خدا هیچ عار نیست
ای بحر بی امان که تو را زینهار نیست
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
ما را تحیرست که با کار کار نیست
یک شیر وانما که تو را او شکار نیست
دامیست دام تو که از این سو مطار نیست
با جام باده ای که مر آن را خمار نیست
گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
هنگام مردنست زمان عفار نیست
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
سوی مقربان وصال گذار نیست
جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
من هدهدم صغیر سلیمانم آرزوست
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
بیدار کن به زنگله ام کانم آرزوست
چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق نکته های پریشانم آرزوست
بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

خورشید را ز غیرت رویش تغیرست
بر ذره ذره وحدت حسنش مقررست
اشکال نو نماید گویی که دیگرست
اندر مناقضات خلافی مسترست

در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکر است
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان
این دست خود همی برد از عشق روی او
آن پرده از نمد نبود از حسد بود
دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست
آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی
ای برق اژدهاکش از آسمان فضل
بی حرف شو چو دل اگر صدر آرزوست

۴۵۹

ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
مانده خزانی هر روز سردتر
هرگز خزان بهار شود این مجو محال
روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
گیرم که سوز و آتش عشاق نیست
عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
گر طالب خری تو در این آخرجهان
یکتا شدست عیسی از آن خر به نور دل
با خر میا به میدان زیرا که خرسوار
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر
آن عشق می فروش قیامت همی کند
زان می زبان بیاید آن کس که الکنست
بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری

۴۶۰

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت
نیست ز من باورت این سخن از شب پیرس
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست

در تو چو جنگ نبود دانی که لشکر است
نمرود قهر بود بر او آب آذریست
پنهان شد آنک خوب و شکرلب برادریست
وان قصد جانش کرده که بس زشت و منکریست
زان پرده دوست را منگر زشت منظر است
تا کل او چگونه قبیحی و مقذریست
نک اژدها شود که به طبع آدمی خوریست
برتاب و برکشش که از او روح مضطرب است
کز گفت این زبانت چو خواهنده بر در است

رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست
حاشا بهار همچو خزان زشتخوی نیست
گفتم که این به دمدمه و های هوی نیست
شرمت کجا شدست تو را هیچ روی نیست
عاشق چو گنج ها و تو را یک تسوی نیست
گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
خر می طلب مسیح از این سوی جوی نیست
دل چون شکمبه پرحدث و توی توی نیست
از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست
دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست
زان باده ای که درخور خم و سبوی نیست
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست
باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست
و آنک بشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست
عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست
توی به تو دود شب ز آتش سودای ماست
تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست
کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست

آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده ای
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود
اول و پایان راه از اثر پای ماست
گر نه کژی همچو چنگ واسطه نای چیست
گر چه که ما هم کزیم در صفت جسم خویش
رخت به تبریز برد مفخر جان شمس دین

۴۶۱

شاه گشادست رو دیده شه بین که راست
شاه در این دم به بزم پای طرب درنهاد
پیش رخ آفتاب چرخ پایی کی زد
ساغرها می شمرد وی بشده از شمار
از اثر روی شه هر نفسی شاهدهی
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق
هین که براقان عشق در چمنش می چرند
سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

۴۶۲

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
سرو بلندم تو را راست نشانی دهم
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر
ای گل و گلزارها کیست گواه شما
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم
عالم دون روسپیست چیست نشانی آن
چونک به راهش کند آن به برش درکشد
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو
نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک
خامش و دیگر مگو آنک سخن بایش
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان

۴۶۳

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم

خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست
و آنچه ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
ناطقه و نفس کل ناله سرنای ماست
در هوس آن سری اوست که هم پای ماست
بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
بازبیاریم زود کان همه کالای ماست

باده گلگون شه بر گل و نسرين که راست
بر سر زانوی شه تکیه و بالین که راست
در تتق ابر تن ماه به تعیین که راست
گر بنشد از شمار ساغر پیشین که راست
سر کشد از لامکان گوید کابین که راست
سینه صیاد کو دیده شاهین که راست
تنگ درآمد وصال لایقشان زین که راست
چهره زر لایق آن بر سیمین که راست
در دو جهان همچو او شاه خوش آیین که راست

هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
راستتر از سروقد نیست نشانی راست
شعشعه اختران خط و گواه سماست
بوی که در مغزهاست رنگ که در چشم هاست
دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
آنک بجز روی دوست در نظر او فناست
آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست
بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
نو شدن حال ها رفتن این کهنه هاست
هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست
گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
می رود و می رسد نو نو این از کجاست
اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
آنک در اسرار عشق همفلس مصطفاست

ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست
باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزوتریم
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما
از مه او مه شکافت دیدن او برنافت
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
در دل ما درنگر هر دم شق قمر
خلق چو مرغایان زاده ز دریای جان
بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم
آمد موج الست کشتی قالب بیست

۴۶۴

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
درج عطا شد پدید غره دریا رسید
صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست
چاره روپوش ها هست چنین جوش ها
در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان
مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش

۴۶۵

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
پر به ملک برزنم چون پر و بالم از اوست
جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست
بر مثل گلستان رنگرم خم اوست
خانه جسمم چرا سجده گه خلق شد
دست به دست جز او می نسپارد دلم
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
ای که تو مفلس شدی سنگ به دل برزدی
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو

۴۶۶

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود

زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
شعشه این خیال زان رخ چون والضحاست
کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست
ور نه ز دریای دل موج پیاپی چراست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
این خرد پیر کیست این همه روپوش هاست
چشمه این نوش ها در سر و چشم شماست
این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست
دانک پس این جهان عالم بی منتهاست
کوزه ادراک ها تنگ از این تنگناست
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

لاف زخم لاف لاف چونک خریدارم اوست
بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
سر به فلک برزنم چون سر و دستارم اوست
قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست
زانک به روز و به شب بر در و دیوارم اوست
زانک طیب غم این دل بیمارم اوست
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
صله ز من خواه زانک مخزن و انبارم اوست
منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

گر چه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست
تعبیه های عجب یار مرا خوست خوست

نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار
هر کی به جد تمام در هوس ماست ماست
از هوس عشق او باغ پر از بلبل ست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود

۴۶۷

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
چون سخن من شنید گفت به خاصان خویش
عقل روان سو به سو روح دوان کو به کو
دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان
در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر
عرصه دل بی کران گم شده در وی جهان
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم
آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند
نقد سخن را بمان سکه سلطان بجو

۴۶۸

با وی از ایمان و کفر باخبری کافرست
آه که چه بی بهره اند باخبران زانک هست
آه از آن موسی کانک بدیدش دمی
بر عدد ریگ هست در هوشش کوه طور
چشم خلاق از او بسته شد از چشم بند
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح
مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت

۴۶۹

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی
در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست

پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
مغز نداری مگر تا کی از این پوست پوست
هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست
وز گل رخسار او مغز پر از پوست پوست
کز غم عشق این تنم بر مثل پوست پوست

سخت روان می رود سرو خرامان کیست
زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
کاین همه درد از کجاست حال پریشان کیست
دل همه در جست و جو یا رب جویان کیست
بنده آن شو که او داند مهمان کیست
این دل پرغلغله مجلس و ایوان کیست
ای دل دریاصفت سینه بیابان کیست
شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
مرگ تو گوید تو را کاین همه احسان کیست
پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

آنک از او آگهست از همه عالم بریست
چهره او آفتاب طره او عنبریست
گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست
زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست
کآتش از لطف او روضه نیلوفریست
روح از آن لاله زار آه که چون پروریست
آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

پر شکرست این مقام هیچ تو را کار نیست
غم همه آن جا رود کان بت عیار نیست
بندم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست
ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست

ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او
۴۷۰

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
گر چه تو خون خواره ای رهن و عیاره ای
کان شکرهاست او مستی سرهاست او
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست
گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست
با سر میدان چه کار آن که بود خرسوار
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان
ای غم از این جا برو و نه سرت شد گرو
ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو
دره غین تو تنگ میمت از آن تنگتر
ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن
۴۷۱

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست
هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش
دلو دو چشم مرا گر چه که کم نیست آب
دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد
طره خویش ای نگار خوش به کف من سپار
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست
غمزه دزدیده را شحنه غم در پیست
عاشق عیسی نه ای بی خور و خر کی زی
مریم جان را مخاض برد به نخل و ریاض
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش
لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند
۴۷۲

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست
آنک به رقص آورد پرده دل بردرد
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل
دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم
ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام

شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست
بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

در شکرینه یقین سرکه انکار نیست
قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
ره نبرد با وی آنک مرغ شکرخوار نیست
هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
نار نماید در او جز گل و گلزار نیست
رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست
کز شکرآکنده گی ممکن گفتار نیست

عشرت پروانه را شمع و لکن واجبست
هر دم از چنگ او تن تنن واجبست
مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
هر که در این چه فتاد داد رسن واجبست
حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
روشنی دیده را خوب ختن واجبست
کالبد مرده را گور و کفن واجبست
منقطع درد را نزل وطن واجبست
ناقه پرفاقه را شرب و عطن واجبست
اشتر سرمست را بند دهن واجبست

آنک به رقص آورد کاهل ما را کجاست
این همه بویش کند دیدن او خود جداست
رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت که راست
جمله خوبان غلام جمله خوبی تو راست

سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار

۴۷۳

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید
ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران
طلب وفا کوفتند راه سما روفتند
روم برآورد دست زنگی شب را شکست
ای خنک آن را که او رست از این رنگ و بو
ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل

۴۷۴

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
خیال تو چو درآید به سینه عاشق
دود به پیش خیالت خیال های دگر
به گرد سنبل تو جان ها چو مور و ملخ
به مرده ای نگری صد هزار زنده شود
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنج
کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد
فرودود ز فلک مه به بوی این باده
طرب که از تو نباشد بیات می گردد
به پیش دیده من باش تا تو را بینم
ندانم از سرمستیت شمس تبریزی

۴۷۵

بیا که عاشق ماهست وز اختران پیدااست
میان روز شتر بر سر مناره رود
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
بیا به پیش من آ تا به گوش تو گویم
کسی که عاشق روی پری من باشد
عجب مدار از آن کس که ماه ما را دید
سر بریده نگر در میان خون غلطان
او آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن
بر این بساط خرد را اگر خرد بودی
کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد
در این چمن نظری کن به زعفران رویان
خموش باش مگو راز اگر خرد داری

دادن جان در سجود جان همه سجده هاست

ما به چمن می رویم عزم تماشا که راست
صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
عیش شما نقد شد نسیه فردا کجاست
عالم بالا و پست پرلمعان و صفاست
زانک جز این رنگ و بو در دل و جان رنگ هاست
گر چه در این آب و گل دستگه کیمیاست

بیا که از تو شود سیاتهم حسنات
درون خانه تن پر شود چراغ حیات
چنانک خاطر زندانیان به بانگ نجات
که تا ز خرمن لطف برند جمله زکات
خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
به خانه خانه دوند از گریزخانه مات
ز خواب برجهد این بخت خفته گویدهاست
بگویم که مرا نیز گویمش هیهات
بیار جام که جان آمدم ز عشق بیات
که سیر می نشود دیده من از آیات
که بر لب زده ام بوسه ها و یا بر پات

بدانک مست تجلی به ماه راه نماست
هر آنک گوید کو کو بدانک نابیناست
مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست
که از دهان و لب من پری رخی گویاست
نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
که روز و شب متقلب در این نشیب و علاست
بیامدی و بگفتی که این چه کارافراست
کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست
که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست

که برد مفخر تبریز شمس تبریزی
۴۷۶

بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست
فتد به پای تو دولت نهد به پیش تو سر
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت
جفات نیز شکروار چاشنی دارد
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
۴۷۷

ز آفتاب سعادت مرا شراباست
صلای چهره خورشید ما که فردوست
به آسمان و زمین لطف ایتیا فرمود
ز هست و نیست برون ست تختگاه ملک
هزار در ز صفا اندرون دل بازست
حیات های حیات آفرین بود آن جا
ز نردبان درون هر نفس به معراجند
در آن هوا که خداوند شمس تبریزست
۴۷۸

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
چو ساغر دل پر خون من و تن لاغر
به غیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
هزار صورت زاید چو آدم و حوا
صلاح ذره صحرا و قطره دریا
به هر آدمی دل ما را گشاید و بندد
خر از گشادن و بستن به دست خربنده
چو بیندش سر و گوش خراشه جنابند
ز دست او علف و آب های خوش خوردست
هزار بار بیستت به درد و ناله زدی
چو کافران نهنی سر مگر به وقت بلا
هزار صورت جان در هوا همی پرد
ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند
سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون

خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه رباست

که بنده قد و ابروی تست هر کز و راست
که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
تو را ندید به گلشن دمی نشست و نخاست
که جوویار سعادت که اصل جاست کجاست
ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
بده ز شرق نشان ها که این دمت چو صباست
زهی جفا که در او صد هزار گنج وفاست
بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

که ذره های تنم حلقه خراباست
صلای سایه زلفین او که جناست
که آسمان و زمین مست آن مراعاتست
هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست
شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست
از آنک شاه حقایق نه شاه شهامتست
پپاله های پر از خون نگر که آیاتست
نه لاف چرخه چرخ ست و نی سماواتست

نگاه کن به دو چشمم اگر باور نیست
به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست
جهان پرست ز نقش وی او مصور نیست
بداند و مدد آرد که علم او کر نیست
چرا دلش نشناسد به فعلش ار خر نیست
شدت عارف و داند که اوست دیگر نیست
ندای او بشناسد که او منکر نیست
عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست
چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست
به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست
مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست
گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست
سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست

شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
نه هیزمست که آتش شدست در سوزش
برای گوش کسانی که بعد ما آیند
که گوششان بگرفتست عشق و می آرد
بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی

۴۷۹

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
از آن لب شکرینت بهانه های دروغ
وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را
اگر ترش کنی و رو ز ما بگردانی
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا
هزار وعده ده آنکه خلاف کن همه را
زر او دهد که رخس از فراق همچو زر است
جواب همچو شکر او دهد که محتاج است
جمال و حسن تو گنج است و خوی بد چون مار
قماش هستی ما را به ناز خویش بسوز
برون در همه را چون سگان کو بنشان
خوردند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند
امام فاتحه خواند ملک کند آمین
هر آن فریب کز اندیشه تو می زاید
چنانک مدرسه فقه را برون شوها است
خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه

۴۸۰

به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر به غیر تو است
کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت
دلا بیاز تو جان را بر او چه می لرزی
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

۴۸۱

هزار منظر بینی و ره به منظر نیست
چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست
بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست
بگویم و بنهم عمر ما ماخر نیست
ز راه های نهانی که عقل رهبر نیست
مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست
کدام اختر کز شمس او منور نیست

بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
به جای فاتحه و کاف ها و یاسینست
طبیعت است و سرشت است و عادت و دینست
به قاصد است و به مکر است و آن دروغینست
به جان پاک عزیزان که گرز روینست
که آن سراب که ارزد صد آب خوش اینست
چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست
جواب تلخ تو را صد هزار تمکینست
بقای گنج تو بادا که آن بروینست
که آن زکات لطیف نصیب مسکینست
که در شرف سر کوی تو طور سینینست
جفای عشق کشیدن فن سلاطین است
مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هزار گوهر و لعلش بها و کاینست
بدانک مدرسه عشق را قوانینست
که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

ولی او نشوم کو ز اولیای تو نیست
مباد چشمم روشن اگر سقای تو نیست
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
بین که کام دل من بجز رضای تو نیست
ولی چه چاره که مقدر جز قضای تو نیست
بر او ملرز فدا کن چه شد خدای تو نیست
به جان تو که تو را دشمنی ورای تو نیست

چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست
سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست
نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان
مبارکست هوای تو بر همه مرغان
میان موج حوادث هر آنک استادست
بقا ندارد عالم وگر بقا دارد
چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست
ز زخم تو نگریم که سخت خام بود
دلی که نیست نشد روی در مکان دارد
کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را
نظیر آنک نظامی به نظم می گوید

۴۸۲

برات عاشق نو کن رسید روز برات
برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال
به باغ های حقایق برات دوست رسید
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند
دو شادبست عروسان باغ را امروز
بیا که نور سماوات خاک را آراست
جهان پر از خضر سبزپوش دانی چیست
ز لامکان برسدست حور سوی ملک
طیور نعره ارنی همی زنند چرا
به باغ آی و قیامت بین و حشر عیان
اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار

۴۸۳

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
به چنگ و تتن این تن نهاده ای گوشی
هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز
تویی مگر مگس این مطاعم عسلین
در آن زمان که در این دوغ می فتی چو مگس
به عهد و توبه چرا چون فتیله می پیچی
بگو به یوسف یعقوب هجر را دریاب
چو گوشت پاره ضریرست مانده بر جایی
به جای دارو او خاک می زند در چشم
چو لا تعاف من الکافرین دیارا

جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای بنده مده گر چه او سزای تو نیست
که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
به آشنا نرهد چونک آشنای تو نیست
فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
چه خوش لقا بود آن کس که بی لقای تو نیست
دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست
کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
جفا مکن که مرا طاق جفای تو نیست

زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
چو این و آن نبود هست نوبت حسرات
ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات
وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
ز بی جهت برسدست خلد سوی جهات
که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
که رعد نفعه صور آمد و نشور موات
خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلوات

بدانک خصم دلست و مراقب تن هاست
تن تو توده خاکست و دمدمه ش چو هواست
عدو دیده و بینایست و خصم ضیاست
که زامقلو تو را درد و زانقلوه عناست
عجب که توبه و عقل و رایت تو کجاست
که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست
چو مرده ای ست ضریر و عقیله احیاست
بدان گمان که مگر سرمه است و خاک و دواست
دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست

همیشه کشتی احمق غریق طوفان ست
 اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو
 قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن
 گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
 بخور تو ای سگ گرگین شکنه و سرگین
 بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای
 سگ محله و بازار صید کی گیرد
 رها کن این همه را نام یار و دلبر گو
 که کیمیاست پناه وی و تعلق او
 نهان کند دو جهان را درون یک ذره
 بدانک زیرکی عقل جمله دهلیزیست
 جنون عشق به از صد هزار گردون عقل
 هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد
 رود درونه سم الخياط رشته عشق
 قلاوژی کندش سوزن و روان کندش
 حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست
 حدیث قصه آن بحر خوشدلی ها گو
 چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر

۴۸۴

هر آنچه دور کند مر تو را ز دوست بدست
 چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
 درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت
 به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس
 فراق دوست اگر اندک ست اندک نیست
 در این فراق چو عمری به جست و جو بگذشت
 غزل رها کن از این پس صلاح دین را بین

۴۸۵

سه روز شد که نگارین من دگرگونست
 به چشمه ای که در او آب زندگانی بود
 به روضه ای که در او صد هزار گل می رست
 فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم
 پری من به فسون ها زبون شیشه نشد
 میان ابروی او خشم های دیرینه ست
 بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست

که زشت صنعت و مبعوض گوهر و رسواست
 به حکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
 چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
 که کیر خر نرهد زو چو پیش او برخاست
 شکمبه و دهن سگ بلی سزا به سزاست
 ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیداست
 مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
 که زشت ها که بدو در رسد همه زیباست
 مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
 که از تصرف او عقل گول و نابیناست
 اگر به علم فلاطون بود برون سراست
 که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
 حریف بیم نباشد هر آنک شیر و غاست
 که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتاست
 که تا وصال ببخشد به پاره ها که جداست
 حدیث موسی جان کن که با ید بیضاست
 که قطره قطره او مایه دو صد دریاست
 بین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست

به هر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
 چو پخته گشت از این پس بدانک پوست بدست
 بدانک بیضه از این پس حجاب اوست بدست
 چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست
 درون چشم اگر نیم تای موست بدست
 به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست
 از آنک خلعت نو را غزل رفوست بدست

شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست
 سبو بیردم و دیدم که چشمه پر خونست
 به جای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
 از آنک کار پری خوان همیشه افسونست
 که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
 گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
 بین بین که مرا بی تو چشم جیحونست

به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن
به گرد خویش برآید دلم که جرمم چیست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد
بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون
ز عین خار بینی شکوفه های عجیب
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

۴۸۶

به حق چشم خمار لطیف تابانت
بدان حلاوت بی مر و تنگ های شکر
به کهربایی کاندرا دو لعل تو درجست
به حق غنچه و گل های لعل روحانی
به آب حسن و به تاب جمال جان پرور
بدان جمال الهی که قبله دل هاست
تو یوسفی و تو را معجزات بسیارست
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند
ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس
چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو
هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت
درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک
نه هیچ عاقل بفریادت به حیل عقل
تو را که در دو جهان می ننگی از عظمت
به هر غزل که ستایم تو را ز پرده شعر
دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی

۴۸۷

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات
هلال وار ز راه دراز می آیند
به مفسان که ز بازارشان نصیبی نیست
پی گشادن درهای بسته می آیند
به دست هر جان زنبیل زفت می آید
بیا بیا گذری کن بین زکات ملک
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار

اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
که گرد خویش مجو کاین سبب نه زان کونست
که کار او نه به میزان عقل موزونست
بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
ز عین سنگ بینی که گنج قارونست
نهان میانه کاف و سفینه نونست

به حلقه حلقه آن طره پریشانت
که تعبیه ست در آن لعل شکرافشانت
که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانت
که دام بلبل عقل ست در گلستانت
کز آن گشاد دهان را انار خدانت
که دم به دم ز طرب سجده می برد جانت
ولی بس ست خود آن روی خوب برهانت
خدای عز و جل کی دهد بدیشانت
برای دیدنت از جا بدی به بستانت
کجا دهد شه سردان به دست سردانت
که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت
برآید از دل پاک و نماید احسانت
ز ابلهی و خری می کشد به زندانت
نه پای بند کند جاده هیچ سلطانت
ابوهریره گمان چون برد در انبانت
دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
ولیک جان را گلشن کنم به ریحانت
که تو غریب مهی و غریب ارکانت

به هر که قدر تو دانست می دهند برات
برای کارگزاری ز قاضی الحاجات
ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات
گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات
شنیده بانگ تعالو لتاخذوا الصدقات
به طور موسی عمران و غلغل میقات
دریده قوصره هاشان ز بار قند و نبات

ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند برد

۴۸۸

در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست
ز چنگ سخت عجیب ست آن ترنگ ترنگ
شراب لعل بیاورد شاه کاین رکنی ست

۴۸۹

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست
پدید باشد مستی میان صد هشیار
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
خم شراب میان هزار خم دگر
چو جوش دیدی می دان که آتش ست ز جان
بدانک سرکه فروشی شراب کی دهدت
بهای باده من المومنین انفسهم
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید
کسی که شب به خرابات قاب قوسینست
طهارتی ست ز غم باده شراب ظهور
ایت عند ربی نام آن خراباتست

۴۹۰

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست
به هر شبی کشدم تا به روز زنده کند
ز پیش آب و گل من بدید روح تو را
سجود کرد و در آن سجده ماند تا به ابد
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
ایا دو دیده تبریز شمس دین به حق

۴۹۱

جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
به باد و بود محمد نگر که چون باقیست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد
نبود باد دم عیسی و دعای عزیز
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست
ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت
تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد

خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

دمی عظیم نهان ست و در حجاب خداست
چه هاست نعره برآورده کان چه هاست چه هاست
خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست

برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست
که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست
به کف و تف و به جوش و به غلغله پیداست
خروش دیدی می دانک شعله سوداست
که جرعه اش را صد من شکر به نقد بهاست
هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست
مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست
درون دیده پر نور او خمار لقااست
در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست
نشان یطعم و یسقن هم از پیمبر ماست

همیشه سجده گهم آستان خرگه توست
نوی آن سگ کو پاسبان درگه توست
خرد بگفت که سجده کنش که او شه توست
نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره توست
به نعل بازنوازی که آن گذرگه توست
تو کهربای دلی دل به عاشقی که توست

چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
که از برای فضیحت فسانه شان یادست
در این ثبات که قاف کمتر آحادست
عنایت ازلی بد که نورست ادست
اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
درون باد ندانی که تیغ پولادست
کهی کهی نکند ز آنک که نه فرهادست
که از درون دلم موج های فریادست

اگر تو بحر بینی و موج بر تو زند
۴۹۲

ز دام چند پرسی و دانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی
اگر چه سرد وجودیت گرم دریچید
شکایت ار ز زمانه کند بگو تو برو
درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه ای
در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
۴۹۳

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست
هر آن کسی که چو ادریس مرد و بازآمد
بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی
رهی که جمله جان ها به هر شبی بپرند
چو مرغ پای بیسته ست دور می نپرد
علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد
خموش باش که پرست عالم خمشی
۴۹۴

به شاه نهانی رسیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را
ایا جان دلبر ایا جمله شکر
ز مستان سلامت ز رندان پیامت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طیبی
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز
۴۹۵

اگر مر تو را صلح آهنگ نیست
تو در جنگ آبی روم من به صلح
جهانیست جنگ و جهانیست صلح
هم آب و هم آتش برادر بدند
که بی این دو عالم ندارد نظام
مرا عقل صد بار پیغام داد
۴۹۶

یقین شود که نه بادست ملک آبادست
به بام چند برآیی و خانه را چه شدست
تور آتش عشق و زبانه را چه شدست
اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست
جمال یار و شراب مغانه را چه شدست
به ره کنش به بهانه بهانه را چه شدست
زمانه بی تو خوشست و زمانه را چه شدست
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست
مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شدست
بین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست
مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست
و زان طرف به کدامین ره آمدی که خفیست
که شهر شهر ققص ها به شب ز مرغ تهیست
به چرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
حقیقت و سر هر چیز را ببند چیست
مکوب طبل مقالت که گفت طبل تهیست

می آسمانی چشیدی که نوشت
میان گلستان کشیدی که نوشت
چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
که قفل طرب را کلیدی که نوشت
که در سر شرابی پزیدی که نوشت
گزیده کسی را گزیدی که نوشت

مرا با تو ای جان سر جنگ نیست
خدای جهان را جهان تنگ نیست
جهان معانی به فرسنگ نیست
بین اصل هر دو بجز سنگ نیست
اگر روم خوبست بی زنگ نیست
خمش کن که فخرست آن ننگ نیست

طرب ای بحر اصل آب حیات
 اه چه گفتم کجاست تا به کجا
 هر که در عشق روت غوطی خورد
 شرق تا غرب شکرین گردد
 جان من جام عشق دلبر دید
 جان بنوشید و از سرش تا پای
 مست شد جان چنان که نشناسد
 بانگ آمد ز عرش مژده تو را
 مژده از بخششی که نتوان یافت
 که به هر قطره از پیاله او
 گرش از عشق دوست بو بودی
 چون شدی مست او کجا دانی
 چونک بیخود شدی ز پرتو عشق
 چو بمردی به پای شمس الدین
 داد مخدوم از خداوندیش

۴۹۷

صوفیان آمدند از چپ و راست
 در صوفی دل ست و کویش جان
 سر خم را گشاد ساقی و گفت
 این چنین باده و چنین مستی
 توبه بشکن که در چنین مجلس
 چون شکستی تو زاهدان را نیز
 مردمم گر ز چشم خویش انداخت
 گر برفت آب روی کمتر غم
 آشنایان اگر ز ما گشتند

۴۹۸

فعل نیکان محرض نیکست
 بهر تحریض بندگان یزدان
 نکر فرعون و شکر موسی کرد
 جنس فرعون هر کی در منیست
 از پی غم یقین همه شادیست
 خاک باشی گزید احمد از آن
 خاک باشی بروید از تو نبات
 ما همه چون یکیم بی من و تو

ای تو ذات و دگر مهان چو صفات
 کو یکی وصف لایق چو تو ذات
 ریش خندی زند به هست و فوات
 گر نماید بدو شکر ت نبات
 لعل چون خون خویش گفت که هات
 آتشی برفروخت از شررات
 خویشان را ز می جز از طاعات
 که ز من درگذشت نور عطات
 به دو صد سال خون چشم و عنات
 مرده زنده شود عجز ففات
 کی نگوسار گشتی هرگز لات
 تو رکوع و سجود در صلوات
 جسم آن شاه ماست جان صلات
 زنده گشتی تو ایمنی ز ممات
 بهر ملک ابد مثال و برات

همچو مطرب که باعث سیکست
 از بد و نیک شاکر و شاکست
 به بهانه ز حال ما حاکست
 جنس موسی هر آنک در پاکست
 و از پی شادی تو غمناکست
 شاه معراج و پیک افلاکست
 گنج دل یافت آنک او خاکست
 پس خمش باش این سخن با کیست

عشق جز دولت و عنایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد
لایجوز و یجوز تا اجل ست
عاشقان غرقه اند در شکراب
جان مخمور چون نگوید شکر
هر که را پرغم و ترش دیدی
گر نه هر غنچه پرده باغی ست
مبتدی باشد اندر این ره عشق
نیست شو نیست از خودی زیرا
هیچ راعی مشو رعیت شو
بس بدی بنده را کفی بالله
گوید این مشکل و کنایاتست
پای کوری به کوزه ای برزد
کوزه و کاسه چیست بر سر ره
کوزه ها را ز راه برگیرید
گفت ای کور کوزه بر ره نیست
ره رها کرده ای سوی کوزه
خواجه جز مستی تو در ره دین
آیتی تو و طالب آیت
بی رهی ور نه در ره کوشش
چونک مثقال ذره یره است
ذره خیر بی گشادی نیست
هر نباتی نشانی آب است
بس کن این آب را نشانی هاست

قبله امروز جز شهنشه نیست
عذر گو وز بهانه آگه باش
نگذارد نه کوته و نه دراز
در چه طبع تو خیالاتست
چون که گندم رسید مغز آکند
پاره پاره کند یکایک را
گه گهی می کشند گوش تو را
شمس تبریز شاه ترکانست
هر که آید به در بگو ره نیست
همه خفتند و یک کس آگه نیست
آتشی کو دراز و کوته نیست
یوسفی بی خیال در چه نیست
همره ماست و همره که نیست
عشق آن یک که پاره ده نیست
سوی آن عالمی که گه گه نیست
رو به صحرا که شه به خرگه نیست

